

H55



سید محمد علی
5463

چون قارن پیام رسانید شیده گفت که در اجاب ما بود
بشد آید چون صبح شیده سلا حیدر پشیر در میدان آید
نک ما و نکا شید پاداشی مکریم او قبول نمود و رفتند و در
دور خیال چون شود مرد شادان و در پس دست در کرد و در
نشدید و در زور کرد و در و است چنانکه هر دو بهان آفریز
با بر دو که خور و در کار بکودار شهری که بکودار نهند دست
در کرد و در شید که گفت و دست بر آورد و در پس دست
چون بهر پشت او چوپی شد از در و در آن گشت پی کی تیغ بزد
لی که کشید بر اردل نامور درید چون قارن نزد او سیاحت
مردم نروبال و در سبب شیده باو ایست گفت او ایسانم و اندو کباب
به باب نروبال و در صفت که ماندم شکر جمع نمود و آید است و در نروبال

مهر با هم در افتادند و جنگ عظیم و آتشی شد ترکان است شهرها
از سال خرم و بخورده همه پوشت جنگی بدان لشکر نهادند و کوه
کشان بکشته چندان زاریان سپاده که دریای خون گشت و کاه
هر یک شمشیر بر حال اندرون چو کرباشان مرده و نه خون دوشاده
دو لشکر چنان کینه دار و زکین پدیدار سپه کواران میان کوه و جنگ
یکی بر رود کوی و کوهن از امرالامتن تعالی فتح یاران او افروخته
بجانب چمن رونهاد کینه و شادمان فتح و اخراج نام کاه و شمشیر
نود و نهال او را سیاه بجانب چمن رونهاد کینه و شادمان چمن
از اینجا آواره شب پائانهای حکمی کرده هیچ مانعی یافت که در آید و ضرر
او چنان نبود که هیچ کس همراه او ماند و زمان پس جهان بود
میست بخوابی پی خور و خواب هیچی از جهان جایگامی بخت

بگفت چون شنو یافت گفت که تو بند بزم بادشاه روی زمین پستی کردی

بگفت من عمل های خوبها شود و عالم منقرض خواهد شد و سلطنت بهت اعلم شد

تو باید ضحاک قبول نمود تملق و طایبت با ابلیس میکرد و ابلیس باید اعتماد بجای

رسانیده که باورچی خانه ضحاک را بدست خود آورد و هر روز خوردنهای تازه و پاک

بخوردن او میداد و در آن عصر خوراک مردم غیر از نان و میوه و چربی نبود و بهیای

بگفت ابلیس بنمونی کردی چو ضحاک شنید هوا خستش از بهر خورن جای که خستش

گنبد در شرف خانه بادشاهت بدو داد و دستور فرمان روا را از بهر کونه از مرغ و حیوان

خورش کرد آورد و یکایک بجای ابلیس هر یک کونه هر روز نعمت در خوان آراسته

برای ضحاک هر روزی برهنه مرغ بگفت نزد ضحاک برد بسیار خوشنودست

بخورد و بدو آفرین کرد و سخت مزه یافت زان خور و فی بگفت ابلیس گفت که

فردا بهتر ازین خویش برای تو بیاورم ضحاک گفت از بهر خورن بهتر در عالم
چیز خواهد بود ابلیس گفت که آه ادا

که دولت من گدازد دستم خوش کرد و آیدت سر بر پرورش خود شهادت
بکارت من بگذرد زنده آمد دل پر امید خفاک دست اندازد و خورده
بشکفت آید شش بران خورشید فرو بدو گفت بگریه تا آرزوی چه خواهی خواه
از برای نیک خوی خورشید کرد و گفت کای باو شاه همیشه نوی تمام
فرمان روا یکی حاجت یابم بدرگاه شاه اگر چه مرا نیست این پاکاه که فرما
تا مرا گفت تو بهوشم برو بهوشم رو بند و گفت و ادم من این کام تو بلید
کزید مگر نام تو چون حاجت شیطان را ضحاک قبول نمود هر دو گفت خود را
برهنه سماعت تا شیطان بوسه داد و غایب شد و دو مار سیاه از هر دو گفت صفا
پیدا شد پس ابلیس را هر چند نفیس کردند نیافتند علم بوسید شد بر زمین ناید
کس اندر جهان این شکفتی ندید و دو مار سیاه آیتش برست تا بهی گشت
وزیر بهیوی را جهشت بررگاه فریاد کرد آمدند هم یکبار داستان باز
در حارّه زلف شدند پس ابلیس بصورتی
نزدیک

۳
در صفاک آمد و گفت که نصیب تو این بود الحال این ماران ناپسند در نزد تو
و دفع نمی شوند و حیالت مشکلیست صفاک عاجزی کرد که بی نوع علاج شود این
اگر مغز آدمی باین ماران ندی زندگی تو قائم ماند بجز مغز مردم مده شان خوشن مگر خود
نمیزند از پرورش ابلیس ازین فکر غریب شد که شاید بدین سبب آدم کم شود
و ندانست که تدبیر او در کارخانه الهی نمیگردد و نسل ایشان روز افزون شود
آن الله خیر افلاکیرن تا سر تیره دیوان ازین حسرت جوی چه حسرت و چه دیدند بدین
تنگدای مکر تا کی چاره ساز و بهمان که برو خفته کرد و در مردم جهان آورده اند
هیبت و هول صفاک در ایران زمین رفت که صفاک همچون باد شایست کرد و باز
باجو دارد و بزرگان ایران از جنبید روگردان شده نرو صفاک آمدند و با شک
تا زمان متفق شد باز رو بایران کردند و بانه جنبید جنگ کرد و شکست خورد
و از کشت بد صفاک نگذاشت تخت و کلاه بهمان کشتی بروند سیاه
جهان زیر فرمان صفاک شد و زهر نامه

دوست عظیم

چنگ نام و پیا مردم نعل غمور که چشید را یکید شد ^{بسیار} مایه که آید بیند

نماید بسیار و او را چنگ نام هر چند تعجب کند دند نیافتد تا چشید شبنم ز ابله نام

که نیران می شد خشم جهان شهری و اگر گشته مردم نهان به جوی تو نشسته بهامان

کرده باشد بهجت بخیره و دردت و کوه به بس از در و بسیار رخ دراز

پیا بر زابلستان سر فراز گویند باد شاه زابلستان کوزنگ نام دست

و دخی و داشت بسیار حمید همه هر مار بهیوانی او را تعلیم داده بود و ^{سکینه} بسیار

دخی نیاز زخم از سینه بروی مهر دراز لب داده نوش می داد و در روز

در افکنده در پسته شور و دود که بر تر انداخته از رخ بر کل شکر ستاره

دولب بر خنده و درخ پر شرم بر خفا نیکو بگفته نرم آن دختره با این حال

باس و سلاح مردان را پوشیده با سپهر و که در آن غنیمت چنگ کردی در آن

پانزده سال بود و در تدبیر و دانش انجان کامل بود که در زمان سال ^{چهار} کو

چنگ کو سر و دلاوری آن و نیز بهر نیت یافت

در روز نهم

دست به شاه زابستان به پسران دختر و پسران به پسران و پسران به پسران
ت به زابستان نمی نموده بودند اما پدر او کسی نمیداد و قرار این بود که
که دختر وی بیند و خوش کند پدرش را و بدید و نه هرگز نکشید و وی ابرایه را
نه او هم ز فرمانش وی کرد چنان بود و پسرش با ماه روی که صفت آن گفته که
بیند روی آن دختر را کاپلی زنی دایه بود که هزاران افسون و جادو داشت
خام بخور و اصل را نیکو ورزیده بود و مراورا یکی باقی دایه بود که افسون و جادو
مایه بود و بستی رفورازد بار ابرام زاب آتش از روی و از خام و برادر
عقل آن عزن ز هفت احزان جمله گفتی سخن آن دایه اول گفته که ~~کمال~~
دیدم ام که جم شاه صفت تو خواهد شد و از وی بی خبر وی و پاکیزه خصال
تو خواهد داد دختر این مژده بسیار خوشحال شد و بدایه اشارت نمود که
هم مژده رساید از آن سبب که بدین خواست
کس پیش نکند رشتی با

محمد شاه

در آن شهر سیصد و پنجاه سال و یکم کل نو گفت سرخی در کنار شهر بود
اتفاقاً باغ کوزنگ شاه بر سر راه بود و درختی در آن باغ بود چشم کسی
شناخت صاحبان نگذاشتند و حبشید بر در باغ نشست کنیز کی بخت کاری
ببردن آمد و نظارش حبشید افتاد در صورت او حیران ماند و از فرونگش او
تعجب نمود جوانی هم پیکر شکر نیکی و فروزان از وفه و جزوی پرسید که
تو کیستی همیشه جواب داد که من دولتی عظیم داشتم فلک را شکافته
اکنون از راه دور می رسم اگر دوست بیانه می خدایرساند که دستم
جمله دفع شود یکی که بخت بگشتم ام ز کم کردنی راه سرشته ام تمام
از خرداوند این زر نخواه این ده ریاضم از ریخ راه کنیزک بخندید آمد دوان
بگفت ای من نیکیان جوانی این دردمان برداست که گفتی بچه از تو
زیبا تر است بزرگترین در دنیا می باشد چای می بخان زاید می بود
تغریف او
نخستین بار شد و دانت او تنهایی لعل
از ماحو است

از ما خواسته مای ز لباس و دوش و خور و پا و او این بگفت و خود بر دروازه
بگفت این در خواست سر روان : سوئی جم باید چو روح روان بیاید بدر با گیزک هم
بدریدار و باغ و میادیم : کمان بر تو هست زار اینان شکسته کس و تنگ بسته جهان
شده زرد و گلزار زرد و داغ : هویدا شده تیرگی در چرخ : جهان بادش مرده و خفته
که در جانش جای خرد تنگ شده : بجم گفت کای خسته از پنج راه : درین سایگاه از به
گردی نیاید : مگر زین پرستیده کاکدات : که چون ویشتر یادم آید : بگو
ای پادشاه : دست کرداری : ازین زربین : بان خورم و رازی : چون و برجم : باید
بلغ طلب : محمودم ملاحظه کرد و خسته گفت : ملاحظه نمایی که پدرم مرا صاحب اختیار
در همه باب کرده : و بدو ان مرا شاه زاده : و کس و شاهی
ازین مرا هست : فرمان روا : که بگفت ان گفتم که آید هوا : وصف ان خسته
چون این شبده : بود : خواست : و باغ و راه : وید از او را دیده دل
مای داد و خسته و رست : و همی شبنم

بجای کمر از این جهان

آنست بخودی چنان و پس از آن یک درمی آید که یواز پایی حضرت آن رزم

تعب بخوده و بر نشان رسیدند زمین آبگری فراز گرفته کاف دست آن

چون بر هر حوض رسیدند بروشه های بادشانه نشست و در هر دو حوض را نشاند

می و در دو حوض نظر گیران کلنج فراز آمدند تا همه ی ششون حم در نماز آمدند نشستند

پای ششون و کلاب نشستند خوش رلب جوی آب پس شارب کرد

که باین جوان می بدهند چو از این شه اردن فراموش کرد و تا سه ماهی نیا عمل را

نوش کرد تا جم اینچنان می را بخورد که لب و ده او آلوده می شد و نرسیدن

می خوردن او بطریق بادشانه و نه در حیرت شد تا بدل گفت شارب این

چون خود را که نرسیدن نشان نشسته از شهبان رخورد و پس شارب گفت از راه رسیده

تا تمام برای تو بسیار هم جواب داده که مراد برای بدهند پس و ختر گفت می آید

در میل داری گفتی که می دشمن نیاید که نیاید می هم می آید تم جم گفت می آید

دادی که

شکند

سینه بیدار بماند به هر که بداند که چون خوروی افروز بماند
چو پست و این او که ناید خرد او کاین او ز دل برکن وی نصیب
در دنا بجهان چون بخار بخت و سبب دل تیره را روشنائی بی است
که گوشت غم مویائی نی است بدلی میکند سیدلان را لیرا ییدید آید از و همان
بروی کشت رخت بدود را کند سر چون لعل رخ زرد را کجا موشن چهره زبانی و
از دست آری جوانی دهد خورشس را کواشس بی افروز کند خورشس غم کجا
بهرت کند بدم مانده را کجا در غم تا آزان بدو نامانگی بفکرم اندا و ای و
اوری و صفت هم همانم دختر کان برو که جمشید شاه همین است نامانم همان
دختر همرا که است جمشید خورشید چه شود خورشس نامکان خود را بقرار آورد
در خمر افتاد و خاطرش رسید که بنم شبیه در کار بیدار بنمان شبیه خم را و
بسیار و تا رسیدن شب که سر در در است نامانم و در کار روی و کار و
چراغ را است و است و شبیه

بر دست و کوب زانده شسته باز عاقبت خانه و معشوق

بهمی و همکار کرده فزاید جو یاری لب تازیکه و نیاز به سرخ بزم آرد

ز نسازد و کوب تریم به آن دختر تیره و محن خواسته از نو او آورد و بچشم گفت که بد

بنویس به تیره بزم هم گفت تمام و باشد زن را نرسد که چنین سستی نماید کمان

اولین ده بزن آنچه دلیر است باز و دست تا همان نیم مرد است هر چه بکشد

همان زن مرد را بیشتر از زبان مرد بد و جهان بیشتر دختر است هم ترش

افکنده کمان را بدست هم زد و هر شش باد شده و لارام را بین نامزدی

سجین لال بند لاله و نور خوی باشد شش دل پر از مهر خواستش فرود نهاد و شگل

شش بویش نمود و جام کمان را در دست گرفت و گفت با تو شرط میکنم اگر کوب

نام مرا من زود به هر زنی که میخواهم زان من باشد دختر مرطاب

در یافت بدین و در مرا و جم آن ماه بود و ماه معشیت در یافت

جم کمان را که نه

و زبرد

و من بعد از آنکه بخت خود را بجا آمده آرمید بنام و نه انظار و در میان
آنکه بخت بخان و خضر را بخان زود بود که جوان چندان را تراست
بنزاعی بنیج ز در آرمای تا که آن جرح کرد و در سر کرای و دختر چون ایمنی از هم جدا
بدل گفت اینجای دیدن سبزه و دست من یقین که دم که این بخت شاه است بدست
دلدار کن از حمله بود و در طهر و رشت دیو بند و لیستش آفرین خوان را آن دو
ساده و من کی جام بی کرد و نوش ایس دختر تکار از دست هم گرفت و گفت که آن
بجو زرباره آمده نشسته اند با این کسوترایم هر مردی را که من خواهم بگویم
و هم هم نمیدانم که او که اینجا آمد بدین معنی او شاه راجه است گفت سبک بخت و دست
هم گوه گفت همان دایه دختر دوران مجلس رسیده و خرم قصه را به پادشاه گفت
چم را بطر خریداری نکرد که در دست که هم هر آن است بدست بخت را طالع
و دیده بودم لبهور آمد و اما از غصه بزم را زود رسیده در دست شدن
ایمال من که در یزد عالمی

نیت در تمام اوقات سر
شیر خود اول عاشق صورتیم متوجه برده باشد

که در این ایام او خرداد محبت او بر جم فرود و متادی او و دوجن او

سختی خوب چه فرود و دشواری ازین رود بر هر چه باشد ای کفایتگر این هست

زیکر آینه بس و شادیم حاست درین صحن مشیه هم را که بر یار چه بر نیان

بوده او روند دختر شبیه را بعینه موافق او دید چون جم یقین خود دیدت ناخست

و ازین و نشسته خود فریاد آورد و آریه آغار کرد و بیامدش سخت و باجست

مانده مدگاه ناگه نپی با سر سر در یار فرود جاست دشمن و دیده تار آن

چو میخ باو حشر بد بوی هم در آمد که در این طور صحبت چرا که به میکنی مگر از ما معلول شدی

هم جواب داد هر که عاقل است بی احوالستم دیده ما رحم آورد که با اختیار میکند

نام نیاید که فلک مخالفت پیشه تخت و تاج بچو بادش که گفته به بدست

ظالمی داد را او را و دشمن او را و خداوند همه است و پاست و اگر

از میزند یارین پرنیان از چه می

که دل من روی به ریای چو غم ببری باری می مکر میزبانست دلاراست
نیت ریای نیت جم نامو لغتش ای ماه روی نه مردم بود که بیدار
زبان گذشت به کام با سوک در دهان از حنّه تا به کام سرود برین بر بیان
زبان هم سد و هم درم که دیدم در و یک یست هم به یاد آدم فرو در تنگ او
بردی و دیدم او رنگ او از خوی بدی بخرج اندر شکفت که مهر چنین با دهم
یکم از نشت را کرد که همان خدیو که بر کتف مار بهر دایره و دونه
به راه رسد و با گذار برود به بدشیش بلنگ بر پور و نه چون که نه مان
بر حال پریشان جم غم میجویم و حشر و دایه برد از سران را در یافتند که این خود جم
نما اخفا بر و دکنیزان را دور کردند و حشر و دایه به در خلوت نمود
تو جم هستی جم گفت من جم میسم گفتند سببه چه میگوید
در عالم آدمی مانند ام دیگری باشد در حنّه و خنّه تا و نیاز سپرد که جم را باطل
بیار جم انگار که ناهمی که گفت هر چند

بسیار بهتر بود یا ما هیچ در راهی گفت ای شادمان
کسی بگوید یک خواست نیست بود نکست مردم هر ریش
به دفتر قلم یا دیگر دین تر از جان دوست نرو دارم راز تو چون خواهم گفت حق است
بکیتی نخواهم بپاه تو کس نه دوستم دوست پس بسو کند و منست از تمام
هم را بترار آورد و چنانچه نام خود و قصه خود سر تا پا گفت پس دختر دست چرا گرفت
بسم و این چه نامندم عهد بسته در خلوت برو تا پسر لایق و مهر
از منی یا من نه ماهه اگر کند نه هزار ایرود و جاسوسی من و او مشکوک است
باین میان را از اینست به بود که زن دشمن بدست در آمد چو در عهد
همیشه ماهه بر آن عهد شد بخت و دوات گواه و فکند نذر همه به خواب
بهدر دل افروزش در نقاب بهشته اندر دق کج نهان است
را داشت به جرم وی آن جور بخت ستافت به جرمی به خطا گرفت
بعضی دم خویش را به همفیس قلم او شد
خوابی

فریشت نیست که همان زوکتا پرست نیست و در جسد من

که دختر زدن کمتر می آید با سوسپا او شد تا حال دریافت

صلح کن چرا گفت کزیدی سینه زن را زینت و تا و ترش نیست که سر نیاید

پوزیدش کن ابرو که ریختم بگفت ای تنک به شوق چشم جان تند روی

کشتی که هیچ شکری ندارم خواهی بسج ز سرباز فرنگ بگفت و دخترش جانم

تا که زارت ندانم نمی زهره چه نام زن از هر گوشه

تا همین پنج هجرت بگوید دست بکاری بدی چون بگو می هست تمام

کنون جز به بر مرده کشت نه نکوهش تا که دختر با دست و پا خاک افشان

گویند و مرده بود و چهره او زردی گرفته تا سبی سرش از جگر کمان داشتند

را تبار شد یا پس دختر گفت ای پدر تو میدانی که از من بدی

می آید ز من ترا معاینه کرده ام با هم تا عهد و عهد است گفت که بد

نشان که من بودا و بودم بوقوع آمد و این

هم را

چونکه طالب دین و خرد و علم را نخواست و از راه حاکم گشت در سرخ و غلغل و در پست
بازگشت و در دین و راه را چون گفت ای کزین تخت شاهی تو را که نماید من
بدی اگر بزم و کمر سا جبک ایام و نه بزم گیر ملک او هم بن داود و بومی نوفا
نرمیش که اگر خواهی بکن جغت زین کون جغت آن شاه نیک اختر است که از وی
نشد در جهان برتر است همه کارم یاد کرد آن چه بود و چو شنید از وی شاه و پادشاه
راست ازین قصه بسیار خوشحال شد اما خوشحالی آن را از آن بود که اینطور با برنامی
سند یاد آن بود که بحری مری

صحاک باید فرستاد تا بسن ملک و کج عظیم گشت بد و عظمت نوش مرده و دله هم
زین وی دانه او را به ایم از لولو و فرج راج و تخت و زینت آنکه هم را بسن داد
کنون بیون بسنه او را بگاه فرستم بد را صحاک شاه که گفتی آنکس که بسند
که و کشور کنش این همه بیس و تر بیج و فراری شش بد گرفت و کف در حنا
چنین باد شاه راضی متو کج و ملک با پایدار است بدایمی تا قیامت

ز جان خود میداد و دل بر نداشت به پیش پدر زاری اندک گفت و رفت

شده چنین که بدنام کردی و ایراد من بگرفت سویی بگره من چه است

خاتم کبریا رو است بر من انداود چون و در دل که هست او توان و با

ناتوان که ای که دو بفرجام کار بگرد و در آخر و بر شماره اگر چند بد و زیست من گو

یا که آن به که ساریش است که او را جدا کرد و خوابی من نخست جدا کن من

من بگفت این و شد باغ و غنک بلو لوییم تحت بالاد رنگ سر دهر

کریم و حق عالم و حیایم بد گفت بخاطر تو از به کار کند ما و سپاه

سیاهم خوریم داد و او را اعزاز خواهیم کرد و روان پدر سوخت بر روی مهر

به چشمش بر اندام بر سوخت و بگفت که آن کنم کت و است به روی فرمان و است

رو بخت و به هم از جان سپایی و کج به برایتو بدیم ندارم هیچ نیاید بگفت که

بر و با طرب من دوی او بکن فرو مان بدیدن جم در مانع خواهیم آمد و است و است

مردود داد و است و در و تابا داد و صبح را بستانه در آید و جم را و بد و است

گفت

و گفتند که خود را از طرف من جدا بزم گفت شش گاهی جهان شهیدار این
سعد بریدگانی مدار که باو ختر خویشش بدوام برستارست و من بدوام که
نایب کرای و پیش کو نایب هر چند زانست به نایب
نزد سواس بود و اراده کرکین داشت ناستخفی یک شش برید که دورا
وام از انست مصلحت کرده اند که ترا بسته بگیرند و الاضحاک ملک مارا حراست
ساختیم جم از اینجا که بران سند اول بچین برسد و زانجا بهند و ستان است
کرکین ملک خوشحال را که بستان بسوی است و نایب خوشین برود و نایب
بدون رود ضیاک او را به مال خراب و تباہ چو بشتید از پیش بسوی بندر
ره ملک دوستان برگرفت به بهیر صفت تا پیش میلی رسیده و آن ساد نایب
امید به بدل ترس راه نایب تنگ شد نایب بخت خود انگاه در جنگ نایب گفت
نمای خود پرست نچین باید کرد جنگ بست به عفاک الله اعلم
بدین بخت خود کس زما در نژاد نژادی مرا کاشک اورم بهو کیزادی این نایب

بر سر پادشاه ناری کریم نشسته اهل نیر سوبش عتبات شادان صفاک

بسیار جمع سپاه زو حاکم چپین دستاوه بود همان رسای دریای لایع

که همیشه زبیده بود او را به ناسد است بجانب صفاک رتبه

شناخت او را به است بر شادی گفت بر زو بدست نیر اسپه

توان و دیارش بر بخر و بند کران جهان نیست آرام جای کسی نشسته اند

وینا سی فانظر کن که چون بود همیشه شاه که تا جوشن بود هر چه مار

بر دست و پایش را به است علامان بیاوش بدو یو صفاک تازی رتبه

که دشمن بدیا گرفتار شده بغر مودیم را کواری ز راه بنیادش سرکس سوی بارگاه

دیدند همیشه در آن سر که افکنده اند نرم سرش بر شسته ازاد کلش ازاد غم

سند عالم و دوشش بی پشت بیهوشک بکرون ویش است

یو صفاک هم را بدیشان به کور و دران خدا بگشتید به و گفتن کوتاچ و کوش

چیز گشت از توحید بر بخت نکات اینهمه شای و گیر و بخت است آنهمه برهم وین

و کانه

وگذاشت بخت بد کن یا زین به نامم راست برین بوار صحن
بنافت بخت خیمه داری تو باری برین بهار وخت تا وگذاشت ترا چه داشت
که باشد بخت بد گشتم به بزم به بزم اید و نیم به تیر بگو تا به سامه و بلیه
بدو گفته چون خرج بابت راست بکشت اینجا است که میل و هو است به چه انگشت
برسان بوم بدین عمر یکدم تن آسان شوم به چو بشنید عساک از و این سخن
که تا بفرمود آن انجمن که به وخته او شمشیر آه کشت سر از درخت ویر و خنجر
به بدجم ایران خاک بر نه بر آن تخته بستند جم را مژ چو بر فروم آرد به کار کرد
ز یک جم و دیگر پدید آمد که بود چه اول نه که کس مهر جهان بیکه پایدار است و نام
منه دل برین کردش چرخ دون که دون به دور است این جم سر نه به نامی بزرگ
بناز نوش بهر آواز گشت نیامد بکوش و دم به شد زین برای سر به جدایا
مراد و بر آن زنج به خرسند به با مراد است که بشد که همه نید شاه جهان
چو گشتش یافت جفت آبی کمان گشت از فرو مروی سبی بکشت چون

یکسید مایه و کوسین بر نیلوم چون کاکلک شب و روز بی خوار خفته دستی
 زمانی بوی زنگیستی انجام مروتی را به شکست بر غمت بیدار
 کونینج نهی راه را دو خواهر بود نام پیوسته مار و نام دیرین و سوارانند را گرفت
 بر وضاک آوردند هر دو خواهر جم را گرفته در خانه خود لکها داشت بعد از آن جم صفا
 ظلم و ستم پیش گرفت و خواهرها را محی کردن باند است چنان بر آمد خشت
 بر آگشتن و عادت مشهوره چنان شد که هر شب در مرد جوان شمع بخت
 تنجه پهلوان بیکستی و سرش پیر دانی همان آرد مارا خورشش با نخی آمدت
 بادشاهی ضحاک هزار سال بود که رو نیم ششی در خواب دید که پهلوان
 جنگی بر استند و بزرگ و یک کویک بر سه پهلوان حمله بر ضحاک کردند
 کویک کوزی بر ضحاک زد و دوست او را بسته و در گردن او
 رسیان از آخته کشیدند زمانه کوه برو و جی از مریم دری ضحاک دوان
 بود و ضحاک فرما و کرده از جاب سبت و چون عظیم در دل او پیدا شد

یہ دھجاک پیدا کر کے دیدار ہوں کشتی جگر شکم با کشتی بجاو آب اندرون شکم
نہر شد آن خانہ صد ستون ہم بستند و بستند رویان بگفت کہ یار شکم
کشاید نہفت این داستان کہ تمام خون شود جان نات از تمام امید
بعد از آن واقع خواب نخاصان گشت و مصروف کرد کہ موبدان داشتند آن
تغلب نمایند بخواند و یکی بیستان کرد و درایت ان بھی سر
بلکہ ارادہ آگ کشید و اوان را سوی روشنی ره کین موبدان در یافتند کہ
روان دولت صفاک نزدیک رسیده اما از قلاصہ تیرا سستہ طار ساخت
لب و بدان خشک و خراب تر زبان پر گفتار بایکد کرد کہ کشتی ما کو ہم آشت
جاست پیکار جان بی بہا است اگر بشود و گفتہا درست بیاید مبدون جان
دست شستہ سہ روز اندرین کار شد در کار محسن کس نہایت گفت کہ کار
بروز بہارم نہ گفتہا شاہ ان مبدان سہ راہ و وقت کہ باد شاہ مبدان
تنگ اورو کہ بچہ خواب مرا کو مبدان گفتہا در راستی جارہست عورت بایک

بعد تو فریدون نام شخصی باو را خواهد شد اما نه فریدون متولد شده ضایع گفت
 که در زمین در خواب زده اند چه می دارد و موبدان ترسیده و لرزیده گفته اند او را
 تو گشت با رشتی خون پدر خود را تو خواهد خواست کسی در این آب بخت تو
 خاک اندازد و سرشت تو زنده بر سرش کرده و او را به بند دور از او ان پیر
 حال ناپاک دین چو ایندوم باشد چیت کین به زکا بختند که مجرب
 که به بهانه ساز و بدي به دست تو باشد ما شرف خون پدر از آن در دو دو
 پراز کینه سر یکی کاو پیرایه خواهد بود و به جوی را دایه خواهد بود و خوشحال
 بخت و کوشش از بخت اندر افتاد و زور و هوش چو آمد دل تا حور باز به یانه
 شهبی اندر آورده پای نماند و فریدون بگرد جهان همی باز جست اسکارها
 نه آرام بودش نه خواب نه خور و نه نشسته روز و روستا بهر لاجورد و پیر فریدون
 بهر نام داشت و در راه بخت از این نارس طهر ریش و نو و فریدون
 بهر شمس پیر است و همی نو و نو و نو ایران زمین بهر بهر است که فریدون

شاه با عدل و داد و بیضاک حکم کرده بود که ز نسل کین هر که ای می یافتند
بیاید استن از تریشته در خانه بهر جهان می بود تا موری طول شد و وقت
خاطر نیز راه یافت در صحرا می گشت ماکاه مردم صحاک او را شناسیده رستم
روزی در نمود که می گشتند مادر می دون چون قصه را شنید فریدون را پرورش خود گرفته
بماند گویند فریدون اترمان دو ماهه بود تا در غازی رست به کهنان
آن مرشد را وی داشت پر مایه نامه شد و داد می و آن شیر را صاحب گاو
بمسافران وقف کرده بود چون در غم قتل استن شیر فراگ خوش شده بود
شیر آن گاو بخورد فریدون آنقدر داد که احتیاج شیر دیگر ماند فراگ شد
ماند صبح خواست برو اما از سبب کم شیر می خورد و سوسه تمام داشته بود اگر طربا
می ماند می ترسید که سبب کسی آمده باشد و اگر می رود و فریاد می کند
بماند نه را می رفتن و نه می می اندازد و نه می می اندازد و نه می می اندازد
به کهنان مرشد را داده بود و برود تا ماکاه بر مایه فریدون

صاحب کا دست درازی کرده فریدون را سبزه رخت دور کرده انبای خست

و گویند که البرز جانب بند و سنان است خردمند نام فریدون و دید که بر

او انجم بدر رسید با چو کاهی سویی شنید زان باز رسید تا بر ترش آمدن و در آن

دل خسته روزگار تا می رست پویان سویی مرخدار شهید و گفت کجاست کوه گور

زمن روزگاری بر نهاده دار سپرد و از رنگ چند کاهی نه ویر و زین کما

صاحب کا و قبول نموده تاست کما و پرویش داد تا سه سال پیش بر آورد

زان کاه شیر عیش می داشت آن مرد ویر بعد از آن سه سال در دل

و سوا کسی بیاشد و نزد آن مرد آمد و در نزد آن کوه البرز مرد صاحب کا و

چرا در ویرانه طغیان خور و سال را می بری هلاک خواهد شد و گفت در دل صحن

خطر انداخته که این طفل را از جای باید برد که در ویرانه می افتد و از آمدن است از

بچون و شوم ناپدید انیان کرده و سر مخفی را با البرز کوه تا به صحرای خبر سپارد

بسیار است که بر سرش می افتد و سرش می افتد و بر سرش می افتد و بر سرش می افتد

رسید

صاحب کاو و با تو مہلاک سادت و کاو ویرمایا ہم گشت و فریدون را
سپید چرخ بر زمین یافت و خورشید بضحک بدو و کاو از آن گویا یہ رشد از
بہار از آن کینہ یون پل مست بہر آن کاو ویرمایہ را کرد پست و بہ اینچہ از مردم
چاپای و زارینان میفکنند و پرواحت عای ہمسوی خانہ او بدون شنفت
از او ان پیرزنسن را یافت تا با یوان از آتش اندر فکند تا سیای اندر آرد
کاخ بلند را گویند از فراوان سال درویش بہ البرزی بود و تراک و یایا
در ویست فریدون را انداخت و لغت نظر رحمت بر فرزندن فکن آن مرد
فصل بود و از ہر جای کہ ایرد تعانی با با و قوت میرسانید بفریدون و ما در او حصہ
میداد و در ترتیب فریدون میکوشید پذیرفت فرزانہ و نمک و پیر و از تعلیم
و تادیب کرد و دینی در ویست و فریدون گفت انکسی را کہ بخوبیان و مردان
گفتہ اند کہ کسی شنیدہ صحا کہ چاہد جویند میرتا بہ است یا پس نگاہ بدو گفت این
مخود این پسر شاہ روی زمین تا بہ تیرہ تاج صحا کہ را بسیار و کجہ از کرا

ماور فریدون گفت است میگری بن اهرح و ما معلوم میشود و ما که فریدون
شمار و ما را شد و در کوه البرز پامان آمد چون یک نشت بر افرویدون و در نشت
را البرز کوه اندر آمد بدشت و بعد از آن فریدون از ماور خود پرسید که پدر مرا
چرا کشته او شمر گفت فریدون بر سر گذشت اطلال یاست و در غایت
و گفت که من میروم و هر جا که را میبرم ماورش گفت و من میگردم که او ماور
روی زمین است او که من اگر در طالع تو بادستاری است صبر کن تا با
سلطنت را این فریادیک بتوجه میداد فریدون بر اشف و کتب و گوش
از گفتار ماور بر او و جوشش و شش کشته یزد و جهان پر کنین تا بهرور
اندر او و چنین چنین و او را پیاسخ نمود که شیران کرد و مکر از مایس و لیر
چونیم بغیران یزدان پاک منبرم ز یوت و سخاک شک میبد و گفت ماور
که این را ای نیست بهترا پای و این و ت و ت پایست به بدن سنی اندر و
سر اودا ترار و ز برت و خودم مسا و بهترا ای پس من یزدان و با و گفت

و کرا و ماور

دعا گویند خاک و زمین چنان غایت شده بود که روزی از خاک و
لی بایستد و مردم از آن و نم بین گفتگو داشتند و در بین فریدون منظر
می بودند تا که او بس و خاک را هلاک نماید و استخوان کامی که از آن
رو که آن شده بود با چرخ سوزی فریدون رفت روزی خاک آگاهان و
نمود این ملک را طلب نموده گفت ای من دشمن کوچکی دارم اگر خورداست
اما از دشمن خورده ام این بنایه شده اند انهم می خورد و دشمن جوارش برسد نمی
بدو که رتبه شایسته که او با رفاه و ستمان رفته از دلیری و دانش او
تغریب میکنند و سال آن کی و بدانش بزرگ اقوی تر از دلیری و دلیری
اراده من است که لشکر عظیم از مردم و دیو و پری جمع نموده بسی او بروم
و او را بدست آورم یکی لشکری خواهم انجمن آن دیو و مردم و این چنین
طویل در پیش دارم میخواهم که خود را بزرگ روزگار محضی برعدا و داونی کنم
آزاری من بدست سال نوشته بدهند تا که خط اکنون بیاید نوشته است

که غم بکسی سپید گشت به نگو و سخن نبر به کسی
 به قول او و در محفل و شستن به زیم سپید شد راستار به برین کار گشتند
 و استان بدان محفل از حکم نشاند که نیرنگ واهی نوشتند بر نا و پیرنگ کاوه نام
 مردی بود اهنگر بسیار بدو باد و لیر و قبیل و او بود آن روز نوبت در مذا و نو که
 گشته معزا او را بکاران دهند همانم آمده داد خواه شد به او شید و سوت
 بر زوشاه که ای به هم کاوه داد خواه تا یکی بر بان مرد اهنگرم بازه
 شاه آتش باغی بر سرم نهاد و ای شاه که از و تا بگریه میاید روح او
 بی داری به اگر گفت که زبانی ترا است به چرخ و سخن به بهتر است
 بهاران دی متر فرزند من به پس از نیکی و عدل کوی سخن به سپید بگفتار او
 بگریه شکفت آمدن این سخن به شید به بدو باد و او ند فرزند او بگویی
 بهوند او را بغیر نمود پس کاوه را با و شاه بگفت با شاه بدان محفل اندر کاوه ^{تواند} خوا
 ده ده همان محفل نشاند سبک سوی بران ان کشور گشتن به خوش بید کای

از کوه کندند سنگ بدین تا بگویند سر رسید رنگ
از آن کوه غلطان زود شدن بر آن حفره را مرده به آستان
نعمان مروان سر حفره مروان سر رسیدن سنگ میزد کس
با سون همان رنگ بر جای حفره به برت و غلطید بگذره پیش
اما مردیون در یافت که این کار مراد بود و بر روی آهلیا
و تعافل نمود و اعزاز و حرمت آهلیا بسیار داشتی تا ما که کیم
اند کشید تا نکره و آن سخن را بدست آن بدید گویند کاوه فرزند
از راه کوهستان و بیابان هر سر و جد بغداد آورد در میان ملوی
و جلم بغداد را رود آوردند گویند تا برآمد و بدست کاوه در پیش

به افراسیاد بد زین ایگاه تا به افراسیاد شوم کاه و بانی در شوم به افراسیاد
 به افراسیاد وانی غش و اگر منزل آن سنه از آن در وانی غش و حله
 بعد از او کرد ایس اگر در با مان گشتی طلب بود یا بگذرد و نداشت
 فریدون در غضب شده اول اسب خود را در دربار و بعد از آن که او در
 در آمد همه بلامت بگشتند فریدون خوشند شد تماک از آن
 در یا بیا شد شاک به میان کفایت به است بران باره شکر دل بر
 سرش شد بر کینه و حنک اثبات اند ما فکند کلنگه به بستند یا این شکر
 به میدون بدریا نهادند سر بخشکی رسیدن آن جگروی به بیب المقدس به اندزد روی
 آن کان را که درینو لبیب المقدس خوانند بیا و این را صحاک بهاده و اسرا
 در پهلوی زبان کلنگ و زهر حنک ام بود و او ان او را بسیار بهند سخته
 به اندزد که در حنک و به بیب مقدس

می نمود و اندرون ایوان ضحاک مجلسی ساخته بود که ایوان و اندرونای عظیم
برای دیگران جایگاه نشین فرید و اول روزی به آن طرف گردید
موجب در نظر او دیدن آل قیون که در آنجا جمع شده بودند و بعد از آن کردند
کشید و در پیش او ایستاد و در پیش او ایستاد و در پیش او ایستاد
غایب شد پس پیش نهاد تهنیتی در آنجا فرستاد و در آنجا دید از کار و کار
که این جیت گفت تهنیتی ضحاک به دست است بر پای تجب فرمود
بناز زند وستان با شکر عظیم رفته و تحت خزانة خود را درین طبع کند
هم طبعی که ضحاک سارین بود و سرش آسمان بر فرازین بود
فریدان ز بالا فرو داد دید و زنان جاوه ای کاندرا ایوان پدید آمد
نامور سر دیوان بدید بکی گرز کار و سر بر سرش اندوی هر که می آمد
سر و سرش تا سر نشان بزرگان که در پشت نشست از بر سر

۵۰۰

که از دست از دولتی بیرون شدند و گفتند چه ما هر
کسیدیم هیچ عیبی نداشتیم که از آن از دانا پس فرود
از آن نوازیر رسیدیم که چنانچه در این میان فتنه گفت برای دو کار اول
آنکه نامم و آواره و تشنه بود کسی را بجایستی و دیگری آنکه اگر ترانه
جا و دوستان بند را بدست آورد تا یکسره جا و کاری تواند بهر
که علاج تو نماید بگفتند که سویی بهر دوستان بهر تان کند بند جا و دوستان
زمنست یکی فضل از دست دیگران تواند رسد زهرت با از دولت و در
اندر هر این شایع را شد ایست و نیکو اساس به دشمن و ایم از بیم
بر آشفت است به همه زندگانی بر و ما خوش است به ذکر نشسته
فریدون به جای مساک به شکوه و در روزم
القصه فریدون بجای ضحاک بر تخت نشست و ملک نهاد و سخن

خمس و پندرہ

خون روشن با چشمتان وین نشوید که در غلغله نماند
معانی معنی این است که در میان شما و من که معانی بود
شاید و باین معنی در میان ما و شما که در میان ما و شما که
بسیار که این است و در میان ما و شما که در میان ما و شما که
که با خواهر این جهان در چشم نشیند و در چشم که در میان ما و شما که
کیه و رخ شکر در میان ما و شما که در میان ما و شما که
که در میان ما و شما که در میان ما و شما که در میان ما و شما که
شاید این سخن که در میان ما و شما که در میان ما و شما که
بر این که در میان ما و شما که در میان ما و شما که در میان ما و شما که
مال خود را بفرموده و جانب داری که در میان ما و شما که در میان ما و شما که
نخواهد ماند و مرا چه خواهد خواست که در میان ما و شما که در میان ما و شما که

انچه پس نه شمع کمان نمن و نه بکسج و نه پند
 که در دل کان من می کشد هر چه که در کتب تو بود
 بین چو در می کشد و نه پند و نه پند
 که هرگز نمی بیند کار پند و نه پند
 آمدی خست و نه پند و نه پند
 پیدا و نه پند و نه پند و نه پند
 بیامرد و نه پند و نه پند و نه پند
 پند و نه پند و نه پند و نه پند
 پند و نه پند و نه پند و نه پند
 پند و نه پند و نه پند و نه پند
 پند و نه پند و نه پند و نه پند
 پند و نه پند و نه پند و نه پند
 پند و نه پند و نه پند و نه پند

نموده و در میان این بندگان درون کینه و از هم برادر صفا
نموده و در میان این بندگان درون کینه و از هم برادر صفا
نموده و در میان این بندگان درون کینه و از هم برادر صفا

که لشکر به بدخواه بنهاد روی ضحاک دید که همگی با او شاهی من
راضی نیست و مردم بر گشتند سلاح پوشید و شک کنند انداخته در
خوابی گاه فریدون رفت که ظاهر او را غاص تو بدشته اول بکار بلند
برآمد و آنجا دید که فریدون باران نواز و ران شده آتش شکست او
در جوشل و کند از کلج بجان او انان بدخت نظر فریدون بر او افتاد
از جای بر حبت و گز بر آرد و چون رسید بود زنده و اما مامور
شکست فریدون و شکست که شکست آید از شکست و شکست
کتابی که شکست و شکست و شکست و شکست و شکست و شکست

و چون عقبت و انفعال او را پس چو بر بند و در میان او نهاد
 صبر نای که بهر حال که شود از بند او برتر نشاید
 تا ندانم که این بجز بزرگواران کما حق الله تعالی که
 بجز این کسی که در عالم نیست که بر او برتر نشاید
 و در این عالم که در میان او برتر نشاید
 بجز این که در میان او برتر نشاید
 بجز این که در میان او برتر نشاید
 بجز این که در میان او برتر نشاید
 بجز این که در میان او برتر نشاید
 بجز این که در میان او برتر نشاید
 بجز این که در میان او برتر نشاید

چو از ناله و آنگنج بهر بخت آید عشق و فداست به دل زلف و سر
آید حسد و غریب و درین جزای بهر خست عشق و فداست به دل زلف و سر
نماند بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
کوس و بیاورد خست و چون این بخت و خست و آید بهر بخت و خست
نماند و چو بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
بکوه اندرون بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
همان بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
چو مان بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
غیر بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست
کن فریون تو می بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست و آید بهر بخت و خست

[illegible]

من در شمع روشن و در آینه بکار من نهاده بودم و در شمع
 من نایب و تحت کلام شوقیه که در تلمیذین بنامه شده
 چون در این مقام بودی و من در این مقام بودم
 چون رسول ز نور طراز آمد و پیام سلم عرض کرد و خط بر کاوشد و جواب
 داد که در کشتن ایچ من بوتریاب میشوم بکس من جواب داد
 بکس و این طریقه بودی که در هیچ آن فوج من نباید باشند است
 از پدید آید و در آن خط را در آن بکس و در آن بکس
 کس من رسول را پیش بدو با در فرستاد که بگوید که حال را که
 زمان با تو عرض کرد و چون آن کار را رسول را بخود بر سر نهاد
 و گفت ای ای فریدون فرود که بگوید
 فریدون در دور و دیگر کوشش که در کس است

کجاست که در آن شهر بودی و این شهر را ندیدی و رسم و راه
 نکردی و پیشین بیخوابی نگذاشتی و با جمیع این که است از جهان ناشیند
 تا از تو حسیه روان و گوشت سوادان ترکان چین از روم
 کردان جویند کین و از آرد و مشکری گردان از ایران و ابرج برآم
 و مار و چون رسول آداب است در جای آورد و زمین بودی که فریدون
 از احوال فرزندان پرسید تا پیرید از دو کمر می تخت که هستند شادان
 دل و تن در دست و رسول بواب داد که بدعا خیر باد شاه مشغول اند
 که پرسیدی بکام تواند فهمید یک زن و نام تواند رسول گفت من بنده فی
 و ناسرزم که پیام از آنها نرود و او ایم اما رسول را خبری نیست اگر شاه عفو نفرماید
 عرض نمایم شاه اجازت داد که بگویم و فرستاد و گفت گاهی پشیمان از این سخن
 بفرمود و سخن از زبان گشت و پشیمان همه سر بر سر کرد و یاد فریدون بدو

کتابخانه عمومی هیئت مدیره هیئت مدیره هیئت مدیره

یکبار پس از آنکه از این هیئت مدیره هیئت مدیره هیئت مدیره

چندین بار خواهد شد یکی داستان گویم از این هیئت مدیره هیئت مدیره

بدین هیئت مدیره پس گفت عمر من با خود سیده من خود را از مملکت داری گذرانم

پشیمانندی و اضطرابی که هم کرده و منی نصیب میکنم که بقیعت راضی باشند

صلح از دست ندهند مرا خود گیتی زده رفتنی است از این مقام میری و این

رسول خست شده بسوی سلم روان شدند و نیزش فیدان چنان بازگشت

تو کوئی که با نباد و مساکنت بعد از رسول فریدون ایچ را از ایران طلب نمود

نصحت کرد که آن برادر تو از تو بزرگ تر اند انفاق کرده اند که بر تو

شکر کشید بیایند بلکه ترا بگرد و ترا بزدل کنند از ادای کلام فرستاد

معلوم میشود که اگر من حمایت بیایم بر هر من بیاید توجه فکر و ادبی ایراد گفت

که هر دو مان

که برچونم. و گفت خردمند من ایام بد را گفت و نایب مقام است

بیک برادر بزرگ نداری به جای که و و داد و ستد تو نایب من و

سرت هکوست اختیار نه و ایم بهتر است که از راه مهر و صلح پیش

مثل من خود را از سلطنت بگذرانی تا تو گزینش شوی مهر آوری سر

که دوام دهد از داور و نماید که برای از جنت نانی آذاری و آشی

بایست ایام قبول نموده و گفت من برو نیاختند در یکم از آن تخت

گذشتیم که برادران نمیوانم که بیا که کرد ایام پیش بر من بر آن مهر

یا کس فرخ دیدن چنین داد یا مسیح کای شهیدان که کن برین کمر و شکر کار

که چون با و بر ما می بگذرد و نه خود نه مردم چراغ خود چراغ از آن رخ

که زرد و دیدار و شش روان پس ایام گفت من پیش برادران میروم

و ملک و تخت خود را پیشگر می آید می کنم یقین که من مهران خواهد شد

گویم که ای نامه داران من و جهان چون مرا می بیند و جان من را
روم می آید آن دم می سپاه بگویم که ای ستمدار زمین و بیست و هفت
یکیتی چه از این پند ^{آور} ابد بگو تا چه کرده بخت بد شنیده دل کین در نشان ابدین
سرمه از ترزا که کین آورم فریدون گفت برادران تو سار جنگ دارند تو
ساز صلح داری بدو گفت شاه بی غرض نه بود سراداری روم سازد تو
ز تو رخرو باج آیدون ستمدار دولت مهر میوند ایشان کردند بایر و گفت که
رفتن تو و پیش برادران مبارک است حصه صا درین وقت هر دو یکجا
برای پس که چنین است رای ستمبر از ای که ز جیه دارهای هر دو دل اکنون
یکی نامه من است فرستم بر آن اجماع بگو باز بنیم ترا ستم درست که درون
روانم بداد است نه فریدون نامه نوشته باج داد و حصت نمود نامه
این بود که برادر خود شاه صای شما ای بر تار و تخت داشت بر دل از کین شما
پروخت

پرواخته - هم کینه دانه آب در دهان می کشد و اگر شش نماند که از مهر آن
کینه آن مهر و شفقت الهی است اگر چه تا از صراحتی من گدشته باشد اما از
رضای مدی تبار خواهد و بخت تمامه بر او رگه بود و دل تا با بدو اگر چه
بر شش باد سرد و رخت اندر آمدن بخت برفت و میان بندگی
بیت و بیفکندش عمارت اندید جهان کز ده ناداران سستند و هر کوه
بال از شکاکته است نوازیدن مهر اندر خود است و جوار بود و شکسته
رو چرخد و فرستادن من ای ارجمنده نهادند امده بر مهر شاه جهان بجوی
ز ایران گریز کرده است این چند بر ما و میر جهان چون بود و زده با کز
و کز و ای ای کز و سلم و طر نام و بر من و ای ای ای و کز و سلم
ایچ با مردم کم خود را به ترکستان رسانید و برادران
او در انجا جمع شده اند که با آرزویش میدادند که بر سر ایچ بروید و این
سرم و در با استقبال نامه پذیر از شهر بسیار برانده ایچ با و ریاضت

اول روز مهتابی که دزد و در خانه خود جادو دند و توبه زنجیر کسب کرد
شد و چون در این نظر کردند با هم گفتند این جوان یاقین باوست ای آ
پیمه و ز راه و چه در حضور برادران بر جانب این نظر و آتشندم از آن
که از بریس برادران بر دست همه و بنال او روان شدند و بر در خانه او
تمام سیاه کردند و سیاه را گنجه بستند و حفت همه نام این به
اند و حفت که اینست سر اوارت استاپی جز این را مبادا کلاه موی
حاصان سلم و طور آمده گفتند که سیاه جلد و از مطیع ایرج ریاده شد
اگر از اول تدبیرش تن ایرج کرده بود اما چون خود امانه بود یا مروت
منع میشد این سخن خود حرم نروند که از ج را باید گفت و بشکر که کوسلم
میان و سرش گشت زن کارشگر کران با سلم با طور گفت و گشت
ما را برین که چنان حفت با او مسکندند ما خود از ملک ایران اند و آ
که هر روز باشد مبادا در آن راه میگرد که در اشکر بجانیت از سیاه و آ

نهکام باز بخش زاده جهان به گدای نگاه از ایران و ایرانی سرور
بر اندیشه اندیش گمان بر خور و سپاه رو کشور و مردم نگاه از این سپهر
بگیرند شاه اگر آویختی پنج کمانی زجای تخت بلند اوری زمین پای
چون سلم در توران اندوه و حواست که طور او را گشت درین ملک است
طو از ابرج گفت که تو بر این راهی شدی و در آب نگاه انداشتی مایه نگاه
شب و روز تنگ میکنم و روح صلیبم تو بر تخت بنی نواد و برادر تلخ تو با
به گفت از تو از ماکهی چرا به دی کلاه می تا تا باید ایران و تخت کین را
بروز ترک بستن میان برادر که مهر بجای پنج ناب بر تر افرو و زرد کج
بخش آن جهان بوی که همه سوی کشته روی کرد و چو از طور بستن ابرج
یکی پاکت مان افکند بن عبد و گفت که ی منته احوی تا اگر کام و بوی آرام
به تاج اگر کسی خواهم اکنون نگاه نه نام بر کی نه ایران شاه نام تخت
اگر نو ریزه کنون کنم بر تلخ و از تخت سی بر کی که انجام او تیر

بران تیرگی بر نایب کبریت . . . با نماند . . . و نه نماند . . . بنای بیدل
 هیچ کرد و نه کردی نیست این من . . . نماند جز در دوق وین من ارج
 بریند این منقوله حرف طاعت و ترک با و ستای خود می گفت نوید
 میگرد و نه و سدی می نمود تا یکبار اگر کسی در حیت و مان کبرسی برد
 بر سر ارج زد و گفت دستهای او را بر بندند ارج گفت ترس خدا تو
 از پدر کن و مرا بدش که در پناه تو . . . ام خون مرا بر وادار . . . از تو خواهد گشت
 هم بران خود کن برادر خود را چکس بکینه نکشند است . . . چو شنید
 ان همه سر بر نکفتار شش اند میاور و کر . . . نیاید شش کفتار ارج پسند
 راستی پیش او از همند . . . لکابک بر اندر جانای . . . گرفت آن کران
 کمر بن زدند . . . برو برو . . . نه و با جد از و نه است . . . ارج کان
 نیاید گفت آنچه ترس از خدا تو . . . نه شرم از پدر پس نیست ای
 منش مرا گشت . . . نیام کار . . . بر جان خود نه کرد کار . . . را و خود
 یامی

یافتی خوش بزرگوار منی بهر حال
چون برادر چه بینی که چه بینی

دل پرگشته پیر پسته که نم زین جهان کو
کوشش هزار و دهم تو

سبب چه بسند باغ نداد بهان گفتن آمد برش سر و باد
یکی خمر از موزه بر دهن

سرایای او عرقه در خون کشید سرتاجور را روشن بیداد
بکجه جلد اندر کشتار

و نه توانی در این دنیا
بیا بهر حال که در این دنیا

بیا کن منو سن که در دنیا فر
و نرد به جانش نه چنین که است

سران بیار که تاج بزرگان برو کن
باز که کون خواه تا ششده و خواه

بیم بخش میوه این درخت
بیارای از بهر و تحت علاج

بر دل او و زنجار در اثناء که قیدون چشم
در راه ابر و داشت و تحت فزونه

و تاج مرص قیمتی برای او تربیب داده بود که موسم
برگشتن ابر است

میپاک که بگذرانم که در حال آن
برج رسیده فریاد برادر و خروار

با دل سوگوار که بودست نابوشش اندر کنار
بنا بوشش در اندرون بر

چنانچه سرایج اندر میان بایکی رسد
کسیست که سرایج آمدن بدید
بخت تو می از دیور خاک سید مرز بهر بهر کرد چاک نیست جهان
ویدگان شد سفید که دیس دگر کونه بودش امید بعد از آن چوین دیدن
هوش را آمد و نمود که همه سیاه پوشش بودند و انگاه سرایج را در آن بای که
ایح پخته بود و در بر هفت شاه باایح در آنجا حبس میگردد و من نمود
فرمود که سر و نهال بی آن باغ را که به هشتاد شش بکند و سر و سنج
به یکبارگی پشم شادی بدوشت و ای وخت داغ بی سن روی هم بکشد
همکنه موی فریدون در حین دفن که بدن سرایج را در کنار گریخت گفت
خداوندان این را کدام که ام حانور جو به چه خوری در خاک انداخته
نهاده سرایج اندر کنار بهر بهر هر زده سوی کرد کاره بکنف کای و لای
داو که بدین بکنه گشته اندر نکر به بهر بهر شش و پیش من پیش خود
شیه ان آن بجز به بهر بهر از من ای کردار و میدان آن نام بام کار
کار زخم

[illegible]

کو برستی بود یکی مرد بود آن پشته دوازده هزار تن کی نزد سید علی انچه

حادثه شد و پسر پیر از وراد بصورت ایر و دیدن نام او منوچهر بنهاد و دست بها

کرد و جفا بخش را لب بر حده بند و تو کوئی مک ابرجست نزه تنه نهاد

آن کرانگار را در کنار ثنایست همی کرد و بر کرد کار تا باقی گفت کین پرور خنده

دل بد که لای پراکنده باد چنان پرور پیشت که با او را بر برگشتن

نمیدی روا تا چون منوچهر برین و زای پهلوانی همه ما و او خند بصورت خود

اورا بر تخت نشاند و تلج و تاج بر او نهاد و به سپاه خود را گفت که

یاو شاه تمام منوچهر است با او اطاعت نمایند و قبول نموند و منوچهر را

از دژ دل خلاصه میکرد و او را رغبت میداد به بر خیزد و کینه بدر خود را

نزد پشیمان مکر و دیدن هر کس خود را بکشد و ببرد و مردم را این و او جدا

یا منوچهر سپاه را جمع شدند و در این بادشاهان رفتند و گفت و بگوئی

که بر هر تخت نشاندند و بر این که را بر این سوی پروردگار و این خوشتر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خون از دهنش که به کج باوت - است و تیره بر لبهاست
مهر از دهنش که به کج باوت - است و تیره بر لبهاست
که هر کس که خم جهان را گشت - بخوش روز میر جویم بهشت
دو جهان پاک - است از خون سرادیه پاک - کفایت این ببرد و جهان
جای دیدن هم غارهای دوری که - است از پرستش که به کج باوت
محو شدت - است از خون سرادیه پاک - کفایت این ببرد و جهان
گشودن ران درختی که دشمن کند تا بروم - بنام آید اما کندن بین
هر دو مان بکین پدر که بسته میان - است و تیره بر لبهاست
که به کج باوت - است و تیره بر لبهاست
فرساده جوان - است و تیره بر لبهاست
همیشه با گشت - است و تیره بر لبهاست
که به کج باوت - است و تیره بر لبهاست
از گشت

[illegible]

طلوع نمود و هر کدام بجای دین برود و ایستاد
بر پیشانی و ان بر فتنه بجز در ایران و ایران
بهم بسته برگشته است و به پیش اندرون کاویانی
بجنگ اندرون تنهایش است و هر یک توان
بجنگ برخیزد این برون سپه جوانان کینه
سپه سوار ز لشکر که پیدا رود و پیش
روه کشیدند یک سپاه و هر چه در دست
میان گروه و چون شید تابان زاده که
بر مسدود بر فتنه و سپه از قارن مبارز
شده پیش اندرون و هر یک در چو روی
یاد کران بر فتنه اندازین ان که
از یک یک از طلا و عباد و هر چه

منوچهر شود بگوشتش که آید بدست بنوا گیرد خردمند زایرند تراغ
کعبه را در هوشین که داد چون طور آیت را بقا و کثرت موجب داد
که ای پیام تو می رسد بر جواسر یا ارم اما چید میداند که ظاهر و در
کوه اند و در آن سید با آنکه پادشاهان در ده بود اما دست نهاد عام مریدان
بکوه اند و در روز شب با آنکه در دهی کسی نباشد کسی گوشت نکند
نیمه از مکه گوشتی تو نکند که در ده جور آنکه در قباد شهر شد
چو بشنید که در ده گوشتی نکند و برکت پاسخ نداد اما آمد آنکه در ده
گاه گوشت نکند و آنچه بشنید گاه منوچهر چند گفت آنکه ای که خونی
و ای که کنون که برکت اند از آن سیر شود و اشک از آنکه در ده گوشت نکند
که در ده گوشت نکند و برکت پس منوچهر با قباد گفت که در ده گوشت نکند
شب یک را موقت است نیم منوچهر برکت شد و در ده چینه از ده گوشت نکند
بیار میسند و جوانان بهر رو و می خواستند چون صبح شد باران آمد و کعبه

مردم از طغیان کشته شدند و بیایا ای خون خرد و دشت دانی
ز روی این است و چون شده ز بس گمان روی دشت
و دشتا کشت سپاه منوچهر بود و آمد همه خیرگی از منتهی نه و کوه
مهر کتی برادر مهر بود چون شب شد و روزم با هم وصلت نمودند که لشکر
غالی کرو میباده و از این غالب تر بود و امشب شیخون و مردم را و
نید بخوش بهر از این شب و روز و نید بخوش بهر از این شب
لشکر انباران سپرده و خود از لشکر کهن گاه
سپه را سر اسیر نقارن سپرد و کهن کا
طوباه بهر بهر بهر بهر مردان کاره از طریق که طور شب و روز
یافتند که دشت رفت و دشت مار یک نام است و از او کسی
بهر مرد نیست و چو امانی روی زمین را بدو است و هر از زن و با نام
و با برادر و و اسلحه و اسلحه و اسلحه و اسلحه و اسلحه و اسلحه
یوست

[illegible]

خاصه ایسم عاجزتر روزی مسوّمه فرستاد که با مردی خودی
بهره و از بجای کن و تور و بروم هرگز احد العرف به دستم برون آید
بنور و بروش مسوّمه یعنی زو او را نیز بدست خود گشت کی پیش نه سز
بجایش بدویم شد بی - بی - نفس - بنون شده شد
خدای شکسته شد آن شکری بجای هر انای که شکاک و زو مسوّمه
اما آن خواست آن و دلا ستم و تا او رسد به نزد ستم و تور
بجول و عهد زو مسوّمه آورد و عیال به شکرم و براه بگرداند سپهر
سنوات ستان را نذر بهر جای که نشان بعد از تو ستم
و بدین روز میزدن شکامه بجا آورد و بهر
آورد چو آمد بهر شکسته و سیاه و فریدون پیاده برآمد براه مسوّمه چون
فریدون را پیاده دید او نیز پیادش پیروز پس پیاده آمدند بخاک
را به فریدونش به پیشش به سید و شبر و رویش
بعد از خاک

سازد زینهار علی فریدون رسید سوچهر را بسام ز میان حواله کرد
ای نریان سوچهر که من رفتم ای یکجای خود و سیرع بسوی ده نشست
نیز خشت نیز با کلاه سیدت خوش بینی بر سر نهادن کسی سید اندر آورد
بعد از دیدن سوچهر او شاه عظیم شد و او این بدست زلف
مطهرت نه ام که است بر بی فریدون فتح تویم بنام که من بود
نایم خلق را در ده بدین برور را به سستی گردید بر آن وین در کجاست
زیر آن و ریشش نریان بود انهم که در ورم دورین سوچهر را حواله کرد
اقرین و نایم یک یک بر نایم است نایم حال نریان است
زین سام را بسام و سوچهر که در ده مراد
سام پسری شاه تمام موی او سپید بود رفت بجم
عجب سری الن بخای تو لوه است که بسیار خوب بود و مستحق
بج عجبی ندارد الامویس که در پون و سوچهر خود از آنست

عکس بنویسند ادم او چو قار و کسین راست چون سوز و
بود این پسر رسید نمود زان شب صد غم بر و در و مادر او با ستم
مردم گفتند که پسر تو بدین است ترا آفتی خواهد رسید و اگر خود
و کن جوید و پسر بوی آید بهشت از بهشتان بهره نامیده مرا بکنند
که این چه سام نیت یو پند است گفتند این بچه نیت یکنه و
اگشت اگر تیر نیت چین سام برین در حسن مردم رسید نمود
که در کوه البرز او را برده کداشتند یکی کوه بدناش البرز کوه کوه
نزدیک و از کوه پدر مهر بودند افکنند جز از جفا کرد و بگردد
در آن کوه مکان سیر و در و بچه ها داشت چون برای طعمه آمد و
یک طفلکی در خاک است اما ده است و آنکه نیت می کند بد آنجا می رود
نه بر و بر آن خانه حور و بیکانه در و یکی است سر حواره فرو شده و بد
نیت را جو در یابی بگویند و از خداوند مهدی سیر و او را بگویند
او بخور و

بدو چون از آنجا خود به یکدیگر رسیدند و در میان بازار کمال برداشت و نزدیکی
 بیکدیگر نزدیک شدند و این نامه در نزد او نگه داشتند و هیچکس از آن خبر نداشت
 شد و هر دو تن او را در بازار دیدند و هر دو تن او را در بازار دیدند
 و او را بدست آوردند و او را در بازار دیدند و او را در بازار دیدند
 با و فرموده و او که فرزند تو خواهی است و او را بدست داشت و فرزند برو عا
 که در آن روز در آن روز در آن روز در آن روز در آن روز در آن روز در آن روز
 نورانی ظاهر شدند و گفتند اگر موی سفید عیب است پس موی سر تو تمام
 سفید است پس خود را چراغ خوانند و او شقی و در روزی که سر تو خوار
 گشت اما بنابر پروان از خواری نوحه نشد و او را یکی پیش نهادند
 و در روزی که برش دی که تار و دو که بی مرد با پاک و پاک را با
 زوده نه بستی تو نرم خای بی که است و هر دو موی سپید را ترار
 چون خوب پیدا کردی که در روزی که در آن روز که در آن روز که در آن روز

که نو بود بیکسی و بیست و تراغوبم برآید و من در بیست و یکم

در خور و شیرینان کاه را بدادم جام افغان و دانه بیست

یافت کوه از رفت شاید دوان

با فکر ه در آمد و بخت ناله

این بند و نرسن باده دورا کند و اگر این کوک از ماک بیست

نه اندخم بد کوه ابر من تحت تعالی و در بیست و یکم

نگاه کرد و میش سام آمد سام از وحشت طفل پرسید سپید گفت

ترا بر درنده یکی دایام بیست دایه سر به سر مایه ام سام به خری میش

که در تیرغ اران کار و نال با آورد سام سپرد و دوجری خود زال داد

گفت هرگاه تمام کل پیش آید چار سوز من حاضر شده و من شکل و نام

را و ام استس بخوابی که در خواستش مکن دایه است زول که در دل در مهر

سلسله ای شاه مرغان ترا که بدین داد و فروزی و مرده و نه که چار کار

می آوری

نورانی بدو درین دایره آنگاه سحر بکند که پیر نور از
تخت و تلج است دل سام شریون بند
پس سام بر ال گفت خدایا که
تو بی پیر گذشتی من شری سام چون ستاره را در دیده هر دو رسانید

خبر رسید آن انگی شده منوچهر شاه لبی جهان آفرین کرد یاد
منوچهر درود کرد در م شری با استقبال سام برود و بشاوی شری اندرون
آمدند آبا بهلوانان غرون آمدند سام را از این خدمت منوچهر آورد
زمین بوسه زد و زال در پیش شاه بنشیند زین محمود و هاله بنفرمود
موبدان شماره شاهان و هم خردان بنویسند زانرا از آل حبیب
به انلا نتر از کشت سالار کشته اند از سامان نقشه احسان بلند کرد
در بهلولانی بر همه غالب خواهد بود پس منوچهر اسبان را می و سق
و حشایان بنشیند و سام را بکشد که کل و زابل و تپه و قوین

و سال نیز پناه او داد چون سام بر ابلستان رسید هر قشون روی زمین را

جمع کرد و هر روزی ...

خوبت ...

سختیهای ...

باموختن ...

وارد و پنداش ...

سوی دشمنان ...

ملک گیر ...

سام روی ...

برال ...

طاعت ...

میرد کامل ...

حامله ...

طالع شد چون وقت زادن را رسید بنخواست زایید که بچه بسیار بود
عاجز از نزدیک بود که قابی نمی گذاشت زایل بخاطرش هیچ را حاضر کنم
پدرشین نسوت در دم سیرج نه است گفت
در شکم این زن طفل است که از پیله می آید
خواهد شد تاپهلوی این زن را شکافی بیرون خواهد آمد ران
که زن چاک در شکم چاک خواهد شد سیرج رفت و کیدری
صدا داد و بزغال داد و گفت ای زن را بستی بهوش کن و پهلوی
او را از فلان جای چاک کن چون فرزند او برآید پس بگو را بهر حال
مال تندرست خواهد شد بیاید یکی موبدی بیرون است یا مران مانده
بمی کرد دست شکافید بین پهلوی ماه بزرگید و بچک شرزاده جهان
پیکر بدش من و زید که در جهان این شکفی ندید
که هم سیره ران بود که به سیرج که سیرج و دایه صلیح شود و فرزند

سین و غت زانداره خون دگر کو دکت و چاک که آید درون ز رانی خنجر
آورد و آنچنان که گویی نموده بود و دایه بخت و به بهش آمد حواز
زبان و بی ر بخت بخت و آب و درخت صحت
این ر بخت است و او شکفت آمد این ماند

بر مردی که اندکی چیه بل تن با موبدان نام او بارستم نهادند
شید او را کشید و زو سام فرستادند ملک گشتان
و مانده آن جنگ که قمار بود و گویند بعد از سه روز رسید و با
سوادت و کز پدر دیده است گرفت پس آن پیکر را ستم شیر حواز
بهر بند نزد یک و در بر سام بل موی برای خواست مرا ماند
این پرمان گفت راست صورتی ستم ماند سام بود اما بکسل او
مردمان گفتند که بکسل ستم قوی تر از سام خواهد بود رال از رال بکابل
و در ری خبر ستم که ستم بکابل درون کند و میری باد
شمرده

شده تی زده و بیاراد و گویند همیشه در شتر می دانند و از شتر
هست این شیر که به میان و بعضی وقت که شیر حیوانان را باو میدادند
از شیر خودی مثل میگرد که چنگوید و نیز می خورد ه مر او را خوش
باید دید آن از آن پرورش که این به بهانه و بهانه در سیدان
شیر مری و کرد و نمیدانید بر سر دم در دل رخای جدید آن و در کمالش
رای و مهر
این پور دستان کشید و به راسوی را بدستان کشید
مهر
که به کمال بود او را هم دل سوی رستم کشید او هم روانه شد
به مهر و رخای بر خاست غوغا بر آمد زهر و سپیدار او اول می باب نزد
زال رسید پس مهراب و زال هر دو به استقبال نام آمدند و رستم را
آنجای مرصع از آستین بر فیله دار کردند و با خود بردند و فرود آمد از اسپ مهراب
وزالی بزرگان که از دزد بسیار سال سپید را و دوزخیه را به بر کشید و
بچه شیر و به شام دیدنش که به رستم خواست که از پیش فرود

که تصبیح او خواهد شد فرود یارند چنان بهشتی بایل میسر آید نگردد
بایل پیش و آید یکی آفرین کرد و بهر یک که شایسته برابری است در پیش
سام آمد

درست بود که درستم سخن آغاز کرد درستم اول من گفت
پس بگوی و خدا بخلائی که در دل و بود عص نمود و بهر سید مرتضی گفت
یارا یکی بوستانش شکفت که ای پهلوان جهان او باش خوشتر
و من تو بیاد باش یکی بنده ام پهلوان سام را داشت نام خور و بود
بهشت زمین خواهم و درج خود بهم تیر ناوک رود و بهر و بهر و بهر
سپاه بیای به فرمان وادار برتر خدای تمام بهشتی مانده برای کرد
به هر کس که گشت زین نهاد و بهشت شد و خوراند بود و شد و زیاده ایست
و بهر کس که بود بهر و بهر خندان بنده که هر که بهر کس را بکستی بنده شکفت
چرا در دل زنده از سام و تاج و فرغانه و درستم کرد و بهر کس

ناله تا شاه که ستر در میانم زنده امین ضحاک را شاه می کشد و کرم کار
از آن گفت مهربان دلش او کام زنده که لبه ال و سام چون
سام لشکر گذار شد حریده بدیدن زنده بود و آن بنر رسید که غنم زور شد
بار روانه که کستان و ماران در آن شد سپید سوی باخ مرد موی در بان
سند کوی دل آجوبی چنین گفت مرزا را با سپید مبادا که به زید او
همه سال شمر دو دست بدی همه روغن سه راهی زوی و و فرزند او

بدان که این پند را بناید نهفت پس زال با ستم در میان
که جلومت داشت آمده قرار گرفت و در سیستان فیل سفید و مهر
نگاه داشتند و آنکه بباگاه حروش مردم بر آمد ستم پر سیده که این چه تور
کنند فیل سفید باوسته از بند خلاص شد و مردم میکشند و زینل سپید
رنگه تر با کشت و آمد مردم که زنده شیوانی کوه کفای زنده کوه ستم سپید و کوه
برده که و جوشید بیرون کشت که پند از آن سرگزشت بیرون و آن پند

کسی که بودن زان کیشش همه بسته بودند بر روی کیشش شب تیره
پیل بسته بودند تو بیرون شوقی بن ایستاد بر چند رشته رخ ماندند
قبول کرد و سنی صاحب زو حاجب مرد و دیگر حاجبان که میخواستند برود
فعل بود در سمت ایروان آمد از دور که زار آمد بدست اندیش که زیر
پیر و نه همان سوی ژان پیل نروستند مانند دریای بی هیچ که در کوچه
دیدند این زیر او پاک جوشیده دیدند نهتن کمی غره ز جوشیده ترسیده
بر او دلیر کی که ز نو لاد و بر سرش که حم گشت مانا که پیکر شش
کیمی بی ستون با بر جی شد آن پیل زار و زبون بیفتاد و پیل و منده رجا
تتمین بیامد سبک پانزدهای نه برال آگهی داد و ختم چه کرد و نریسل و مانای بر او
که در پیکر ختم نکست بر کردنش نه چاک اندر افتاد و مرده ششش از آن
تو میزد آن شکر گشت بغیر و نارسه آمد برش به سیدان دست بال و برش
درام بن هتای تو بغیر و نریسل تو پیکر زار و در آن که از آن

که نوزاد ایران

که خون نریان جد و ارستم خواهد گفت قصه نریان چنین بود که فریدون او را
با یک عظیم از حصاری گرفت و در آنجا پدید بود و نریان بگریه می افتاد
حصار مشغول بود و روزی سگی از راه حصار آمد و خسته بر زمین رسید و هلاک شد
بر سرش گفت که در نوحه سینه رفته خون خود را می خورد و بخون بر زمین می افتد
و بنشیند و تا نریان تا بگوید سینه را روا داشت چون بسام رسید
و گوشت که به او رسیده ضایع شود مگر او همیشه داشت موقت گشت
و هر گوی که رسیده اند و آن حصار را گریه کرد و مدت سستی
و بیابان محاصره داشتند داشت اندر آن جایی سال و ماه و سوی باره
و نماند است راه شهر انعام نوید برکت سام و نریان پدر را رسیده گام
بر سر سام برکت بهمان مهربانی که در پیش داشت باز نریان رحمت و درستم
رحمت نمود و بعد از رفتن آنها و مردم در راه می کردند و مردم بر او خیره می کردند
چون مردم می کردند و می گفتند که این کار را کیست می کنند

بنباس شود اگر پشیمانها و راغبتار بروی علاج میوایی کرد دستم گفت خجنگ
برکنم پس رسم بصورت بنباس رسد نیاشد نمک برشته مارکده
چند بهلولانی دیگر میبسم باشن آن پرنمک با خود گرفته روان شد
که باز نمک باشد آنجا عزیزت آتانی به نداشتن چیز دیگر خورد و اسحق
و بهلولان را در بار نمک بسته بر در و تازه چون بهتر را خنثی که درین
کار واقع نمک بار است خوشحال شد رسم ابا تمام ساربان و مقلد
در آمد بیار مردی جوان بیاورد و غایت کار و نگرین هر سو برسد
آنجن چیه اگر کودک دوز و زمر دوزن چون بتره شد رسم نمک
از آمد است بامدادان چنگ سوی مهر تازه از روی پس سوی دلیرا
پیر عایش جوی چو آگاه شد که تو ال حصار نه آویخت بارسم مامدا و تهتن
یکی نه زو بر سرش که زیر زمین است بر و معر نه با همه مردم و زجر یافتند
و اما بشافق با یک دست چستند چه مکنند از تو هم که فرمود
چرا

چهارم به آن دم دیده تیره بشد در خانه سخی نال کرد و بس رستم کانه مهر و لاله
دید که خانه را اسباب خانه که داور دیوار است و فولاد ساخت اند در جانب دیگر
گفتند می دید که آن کو هر دو طلا ساخته اند رستم تعجب شد که این چنین کجندی ساختار را
میستند و ماند رستم به آن گونه دید که راه شکستی است اندر گزند چنان
با در حرکت برید نگویند که در دواست این جا که داور پارسه هزار بود
ناب در عیار رستم و مردم درون قلعه رفت خود را و نوشیدن آن
یافا که بر نرغشیه بودند تا بدین چید بس رستم نامه بجا
نوشته فرستاد که حکم حیثیت سپید چو نامه فرو خواند گفت که
افریق با وجفت پادشاهی چنان شد که در این جوان که گفتی که خواهد شد
زال برستم نوشت که آن قلعه ویران کرده متاع آن هر چه آوردن باشد باز
یار و مضمون نامه بر او روان نرمان برافروختی همه و متاع در آن
که باین زانچه باید گزیند پس هر که بر او بر زن رفتی رکنی که

بزاران بنامش نزد دستاورد از بهر ما چنانچه برستم سید القدر حسن بن علی
برداشت و با خود گرفته آمد زان بهشت است شهر الیقین بنامش و مرد و سید
فرزند را در کتاف گرفته و می و کرد آن تبار درستم بسام هم نوشته بود و ز فواید
و تحفه بسیار از دیگر زو سام در ستا و با چو نام بر سام نیرم رسید است با
حسن بن علی بن کفینه بغیر و کتی چوان نامر خواند است و با بران را به
رفتند و از دستم این کار مردم شنیدند تمام اهل ایران امید داشتند
که عینم مانیز گوان خواهد شد و اسوده می بودند و جهان بخوبی را و بر آید که فروری
ز زمین بخوبی رخ برده و اسطون سحر و دعوت از برای کنون از منوچهر گویم و کرد
وزیر این شاه آباد و آرام خبر او داد اند که چون دست سبطت منوچهر بکشد و
بیست سال رسیده آگاهی دادند که وقت رحلت تو آمده و باید اندر آن
بدا گشتی که تیره و و فرشتا شاه با پس و نیز در را بخواند و رهای
که ملک بر و سپرد تا بغزو و مانور آمد به پیش تا در پند ما در رعد به پیش
مرا برود

مرا برده و پست شد میان تو و بسختی به پست میان تو و کفایت من و من
خدا یک به دویم تو هم از ماه رانی که در مشینده می شود که موسی به
دختر تو را به پاک کرده غافل با او خوابی کرد و در خوابی که زید کنون
نوشته در جهان داری که موسی باید به سفری باید به کنون بخاور من
مرا برای بر او کن به دو می روی و من بزوان به کنون کن به جان بود
شایسته کنی بر جهان آفرین که باکی ترا و آورد پاک و من که تا بهای زین
که در آن بود و اگر ای تو که گفت که به سر تو کارهای عظیم خواهد آمد و را وقت
سازم به حال یاری خوابی و از به نزال که الحال پیدا خواهد شد و با من مدد
خواهد رسید هر کارهای درشت است پیش می که و باید بدل که پیش کن
تو این زور و پشت کن که تو توان شود کارها بر تو تنگ تا از آن بود حتی که از خم زان
بر آید کنون برکت شایان ایست که منوچهر بود که گفت که در هر که میگوید
آنکه جباری و از آری منوچهر عارض شده بود آیا آنکه منوچهر می باشد

نه از حد و حاج آماري بعد از چند روز منوچهر را ازاري مهر سپيد و قوتش و نور
بختش شست چند گاهي به نصرت مسوهر گل که بعد از آن هم شست گفت
و مردم از او برگشتند آنها بيادستان اطراف و مستند که سايه او نبود
پدرش به نورند است که کيوان کلاهي مي يرفت است مدتي به نيايي
روزي کار که يدا دگرفت سري که بار بار همان رسم هاي پدرش را
موبدان او دان نمي گشت باره مروي نرو او خواست او شست و کچ و قوت
گيتي بر آند ز هر جاي خوش جهان کهن شد بر آکينه نو چو نور در
برگشتند و غيم بر من خواهد آمد سام را نرو خود خواند و جواز روی کشور بر آند خروش
جوان را سران بر آيد خوش به ترسيد يدا دگرفت بار بار فرستاد کس نرو سام
نام به نام شست که چون شاه ترکان هم بر نهاده نرو سام نريمان عبي کرد و آوا هميد
مرايشت گري از دست که هم بهلوان است و هم نه دوست اکنون باداي
بر انشويست و سحبه هاي زيارت اندر گشت و اگر نگرند و مار که

پیش از آنکه در آن راه پیدایش نیل از دوزخ و این بهترین و برتران گفت که
از این اندیشه بگریزد و از سر نهاده و از رول جان و از سر نهاده
شود و بود و سر اهل به راه نیند و بزرگان رنگش و این چنین شدند و بود و
چنان شدند و پس تمام نور را داده دید و خلق را با و بار کرد و اینک
افراسیاب هر روز با یک نور در ساد و گفت که تا من هر روز تا
اوندا شتم الحال انعام تو و رسم از نور را به کشید چون انعام را کشید
ایش کن و در نهاده و زن گرفت و اجمعی را قبول نمود و گفت که
افراسیاب بر اندازم در خورد و خواب تا به پیش و بدست کن و نهان
دل کنده از کین کمر میان که شایسته یک شیران منم و او را
ایران منم و بشک و شحال شایسته و شایسته و کمر بر
چو زنده هر کو بند افراسیاب و پهلوانی و نهان و نهان
رو بار و فی شایسته روزی و روز سیه و فدا و چند میل و نهان و نهان

راست بر خیزد و آید و این مردم ستم رسیده پیش از رسیدن نامه خود سام آمدند
این ظلم که ... رسیده است و چون نامه بر سام نیرم رسید
یکی آه سرد از جگر بر کشید. سام از ماندن این بسوی ایران روانه شد چون نزد
رسید مردم بزرگ ایران نزد سام آمدند گفتند که تو بخت بختین و نور را که
که ما به لطافت و مینایم سام قبول نکرد و گفت که ملک منوچهر شاه خورده ام
اگر دختران و بی ماله من فرمان برداری میکردم چه جای آنکه اندر پسر مانده باشد
اما و ... رتاسم کند و پیداست که سام پل پهلوان نشیند بخت روشن
روان جهان کرد و اباد از بخت او و مرا و راست ایران و آن تخت او
بدین چنین گفت سا سوار که این کی پسند و زما کرد کار که چون خود را از او
کیان بخت کسی بر کمر بر میان خود این گفت مار و کسی در جهان چنین
اگر کسی از میان ما که دختر می از منوچهر شاه بدین تخت زیر بر روی با کلاه
بنور ... بالین من و بدو مشا و کشتی جهان بین من و من و ...

بجنگ افراسیاب پیرون آمدند و با ایشان نود و پنجاه و سه هزار جنگجو و جنگجو
سوار و فیک از لشکر او افراسیاب زیاده داشت در کارهای و نام و روز و نو
که مردمان کم اند و مردم اول بسیار گین از ستم شریکان مدح و تمام داشتند
که او مرده است بر تندی جنگ و لادری کوتاهی بخوابم کرد پس افراسیاب
از روستای جنگ رانسته منزل بمیرل راه طی میکرد تا بهر دوست که بهم نزد
ترسیدند تا زمان نام بلدان داشت او را فرمود که اول تو برو و ما را
دستمن رسیده نریزد کرد هر هلوایی که میشد بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و دو بر رانگتر سر و از شکم نو در تو دند قارن و قباء را از دست فرمود
و قباء آمده بر دبر و شد و چنین گفت بازم زبان تا زمان که از تو چشم
شیرت را زمان بگفت و مرا بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
یکی مشت از آن قباء که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و شد از این شیر دل میرلاد فرستاد جهان بکشد که بر سر خدای و زوایا
و هزار

جو دریا دل و کعبه بخت و سینه پس افراسیاب بهشت گفت که اگر تو در
دریای مکرین نهاده اما تیر سام و فاقین و غیره و سلا امان منوچهر زدا و استیلا
تکرمات است هر چه او نداند اگر چه در این مهم موقوف نمایی یعنی مصلحت است
اگر ماستوریم بهتر بود گزین بهشت شوب خاور بود و بهشت گفت با افراسیاب که
بدین وقت می باشد چنانچه منوچهر کین خود گرفت تو هم بنقام جد خود بگریز
کین نیاراجست نسزد که نباشد نزدش دست افراسیاب چون بدر را گریز
تیر بجهت با سپاه از دم و گردان کمان موده با و بیرون آمد در شان رفت بهشت
با افراسیاب بهشت دو پهلوان جنگی نامدار سپه سالار کشیده با افراسیاب
روان نمود یکی شمارشش و بگره روان با سپاه جهاندار بیرون شدند
همایون بهامون شدند رنجک آوران مرد و دسی نهان شدت یکه کار
در راه افراسیاب حریفه که سام وفات یافت در شان شد
از این خبر بدید که بخت اندر آمد از خواب ناخون تو در شان شد که خود

روخان داد چون تارن دیکه بر دوش کشته شد دیوانه وار خود بر سر تار کشید
محمدرضا خون گشت بر تارن زرمهوی سیه را بیدرد و مهر روی چون
افروسیات چو ببر سر زمان بوم سیاه چو شد با جیشت خود تا خانه فر
ازمان رسید باز قارن چو از سیاب آن بیدار بیدار داشت لشکر نوی او کشید
لشکر میات در دریا و چین تو گفتی که شد خراب جناس زمین از آوار آسپان
و کرد سیاه و نوز شنبه بیدار تا بنده باد شب خون جهان سر سبز کشت
دل و دوش کریمه خیره گشت بر اسود پس لشکر از راه سوی بهر فشد زرد
چکوی بروز و یک قارن دلاوران را با لشکر عظیم ار استه از بود و از مکان خود
بر آمده بر سر خانه از سیاب رسید و جوافر سیاب ان سیه را از سیاه
برابر صفت بر کشید سپه از دور و به بر او کشتند چو رود روان و حسی را کشند
که قارن شده زرمهوی فرو ریختی خون را از چکوی بیکم از میزد که و از سیاب
به فغان کشیدی و دست چون رود آب باز ابر ایسان بیشتر حسه پیش از اینجا

بیکجا خوشه نشسته چون وزر وید که لشکر بسیار از فریب کشیده شد و مردم باید شدند
دورتر که گفته شد که اسب را بر ایند فاف و زداد که بر زبانی شکر است و می شود که
افرا سیاه بخیریا داده و در بنا میاید بین راه برو شود و در لرا خد افخ و در بنا میاید
او را باشت که تمام و در ز قلب سیاه میاید و یک اوزر خواه افرا سیاه
نیزه جولان و در ز نره و در ز رسید چنان نیزه بر نیزه آویخته شد یک یک بدید کرد
که بر هم بر نهند بدان کوه داره شهبان را چنین کی بود کار زار و این تاش برده
هر هزار و نوبت که ای بر دیگر می غالب نیامد بر دو کوفته و نماند بمنزل آمدند و نماند
نود و در جنگ از سر او فاده بود افرا سیاه بر آن انقاست نکرد و بر
یا یکی از کوکران نود و تاج را از زمین برداشته بر دو را آورد و نود و شکون خود
را به خوب نبرد و از سمعی بسیار و لیکه شد و دل نود و از خم بر زد و بود که تاش
و انتم بر از کرد و نود و تاش نود و از سخنان میوه فریاد آورد و گریه بسیار کرد که گفته
بود شش که از ترک چنین تاش میاید و نود و تاش نود و از این تاش نود و تاش

خور و نمند با بسی می توانید گزیند تا پس نود و هفتان خود را جمع نموده بخت
 که دشمن غالب است رویداد و فتح خود می بینم اگر بگزینم که بروم در آن
 کرده باره بهتر است که در جنگ گشته شوم ز شک و ناموس اجداد ما که
 بهلوانان مصلحت داوند که نیز از جنگ خلاصی نیست اما هر دو سپهر خود را بباران
 زخم فریدون که یک دوش و روحان ازین بی شماران همی پس
 طوس و ستم هر دو سپهر خود بباران رخصت نمود و گرفت آن دو فرزند را در کنار
 زور بخت است این از مرده شهریار نود و باره فرسیاب گفته مرستاد که لشکر بسیار
 دور و ز رخصت جنگ شود بهتر است که مردم دم خود را ست کنند افراسیاب
 نیز زنده خوشحال شود و از است که از هزار توان اند و روز مهلت داده بعد از
 دور و باز ستمها کشیده جنگ انداخته از آن پس می شود لشکر دور و ز رخصت
 جو بفرخت کیتی زور پسند شاه را در کار و رنگ به حاکمی کرد و ز رخصت جنگ
 پس نود و شاپور و قایم را بر دار لشکر کرده جنگ رو بر آورده خود در قلب کار

پایان کرد و شکست پست آخر بر لشکر نو و از اسباب غلبه کرده ایما نمود
و از اسباب و بریای هوشان بدو روایت چو آمده تخت اندوخت
گرفتند ترکان بر ویرانی از طرفت پور شکست خوردت یو کجاست
ناگشته شد بر تخت ایوان او گشته شد بهی نوشت یوز ناگشته شد بعد از
نودم گرفت و در حصار قلعه بند شد چو نو و فروشت اندر حصار فرو
شد جای جنگی سوار از اسباب نو و را محاصره کرد و باز بدینال فرزندان او
فرستاد قارن هم بجانب پارس روان شده بود و به قلعه رسیده بود
مردمان فرستاد چون نو و رسیدند که قارن را بسیار مردم و بنال و اسباب
بامردم کم در قلعه مانده و از قلعه برانده بجانب بیابان افتاد چو شنید نو و
که قارن برفت چو سه اربیش روی بهاد رفت بهی تاخت کرد و رفت
سپهر مکرزیری سپرد چو از اسباب اکبری یافت روی که سوی بیابان
بهادر نو و سپاهان کرویو بیان برفت و مان از پیش راه اند گرفت
نو و

و خوش وافر سیاه بود بان اقامت شب را میگزینند و دستهای
افراسیاب بنه رسیدن شکر و بریم خورد و نود و یک کرد و راه نهادن
و جنگ پوست با افراسیاب هر رسیدن شکر و یک کوکب بارمان شسته
تا بلند آفتاب تا به پوست مانور افراسیاب میگرد و در آن جهان
هر انجام نور که فاش شده بسی راه چستند و بگنجند تا دام بلاد میاو کشند
در آمد هزار و دوست که بکشتی که شد و در میان حای پیت و چنین شکری اگر
بیند همان شهر یاری بلند بارمان خود بقارن رسید قارن کشته جنگ کرد
بارمان از دست قارن کشته شد قارن با بر نور در راه سیاه
بای محکم کرد و جواد افراسیاب اینجرا کشید همه پست و دشمن بداند
بادشاهی نور و هفت سال بود بعد از آن افراسیاب وانی ایران شد
سما ساس و جروان هر دو پهلوان را با ستمی هزار سوار بر سر کابل و ران
زال را در میان بود و هر اب در کابل آمد و بود مهابت زال اتفاق

دست خود میگردد زبال برستاد و گفت زبال در تو بابتد و کابل از من بچو
یافته شد زبال این مکر فتنه کرد آن کابل بدین زبال را با ساس و خردان
برود و زبال را با ساسی برادر سوار بر سر زبال شک افتاد و زبال زبال بود
ساز بود و با ساس اندامد مکر دار کرد و بسیار شستند و شست زبال بر کین
از دوان بر زمین با خردان می با نمود سپهر یکی تا صحن مکر و بر زبال را نمود و بود
بر سر و ششش با شکسته شد آن نامور و جوشش با پس اندامد و شستند زبال
حک اندامد مکر دار شد بدست اندرون داشت که در دهر ششش
در چشم بر خون مکر بر و قلمه آورد چون از دانه میدان در تنک مکرش را
برو بر سرش مکر زبالا و مکر زبال شد چون بچوشت تنک چون در ایران
رستم حکم بر آورده و چار بود و خبر دوان بدست زبال گشته شد ساس
مشکین زبال زبال تاخت همان مکر را بالا برده بجانب ساس زبال
با شک خود زبال آنها افتاد و مردم بسیار کشتند چون زبال را سیاه سپیدانم
نمود را

نمودند ازین طلب نمود و یک سوار بنزد کردن نمود تا جودانش را بجاک اندازد و بکنند
و این سوار را از اسباب بی سوزی پارس کنی و طاعت و کشتن بر این بدو را
پارس کنی که خفته کشد زان در میان آمدند و در آن شد و پارس زان در میان آمدند و در آن
و آن که او همه بخت دادند که یک سوار را در آن کشتن کشد و هم شاهنشاهی
سوزی زان رفت و آنکه در درختان پارس و در آن مرگ و چون زان شد و پارس
و در پارس را با او کرده اعزاز و تعظیم نمود و در پارس آورد و در پارس بسیار نمود
فارس نیز همراه آنها نمود و سپید را به زان آبا و کرده دل مهر و در آن بدان شد و کرده
مردنی که پرورده بود و بودند از جاک که پخته بود و در آن رسانیدند و زان تربیت میکرد و زان
میکرد و من آرسل گمان نیتیم باو شای بهمن سزاوار نیست و کسبیم خوش بود
خورد و سال اند و جویری نداشتند که بابق سلطنت ایران باشد و در آن شخص باو شای
بهر سنده بجاک افرا سیاب ببر و اغیر شت نام را و در دهر افرا سیاب بود
و خلق بهت مردانی تمام داشت و پشنگ حکومت رویا و داده بود و زان

رسولی فرستاد که اگر خود را با سینه‌ای خواهد رسانید بشارت عظیم و بهشتی از جانب
دریای جهم نموده ام همه بنده کی تو قبول کرده ملک ایران را گرفته و توبه کن
در پیش من و از کس گشتن او را میسر و بسیار ایمان است اعزیزت را می
قبول نموده از حاکم رومی کوچ نموده بجانب زابستان روان شدند تا به
رسید افراسیاب از مقدمه خبر یافت و جواهرات و کتیبه‌های زرین و از کلاه
آگهی یافت کی تابش کمر اسب خود را با عزیزت رسانید اعزیزت تاب حاکم
افراسیاب نتوانست آورد و بکمان این شد که برادر من است ظاهر امر را کند
و ازین مقدمه شنیده باشد آمده افراسیاب را دید افراسیاب با عزیزت
گفت که این چه فتنه است که تویی بگری و ملک را قناعت نکردی
بد و گفت کاین چیست که با منی که با شهید حفظ و راسخی اعزیزت گفت که
کمن شرم از خدای که یک یغمت زشت بر کس خداوندیت بر بدی و سر
سپید را شست چون پیل میت با باغ شمشیر بارند دست میان برادر
بدو میم کرد

بدویم کرد. جهان بیوفایی برادر من و یون بران خبر رسید گفت که اکنون
با دست حق اوار و ال میرسد. چو کار کار او رسد تا خدا بهر نزد
زال سلام سوار چنین گفت که گنوسری تخت تو را ستود و لبست و ارون من
بخت او پس زال میر کرد و دست او را سیاه بست و موبدان
نماداران را نمود که چون نوذر باید گرفت و ایران را از نو اسباب
باید کرد و کشیم و طوس را با دستای نیرنگ از سل و دیون کسی که مادر
مرا بزرگ باشد بدان نام و کو مبارک برای به بخت بزرگی نشاید
نیرنگ بایں دو پستج و تخت و باید یکی شاه سید ارجت که باشد
فره ایزدی و باید یک نفر او بخردی و خرخم و ندون بختند چند یکی شاه
زیبای بخت بلند ندیده بختر طمهاش او که تاج بدو گشت بدو جو
وقتی که نوذر منوچهر و سلم را گشت طمهاش که استم بود که بخت و جز
پنهان شد بعد از جنگاه مرد و نام به طمس دران خمره و کمری بود

نزال قارن یسه کاوه را نزد او با جمع نمودن ان ترشاد غلبه و او را
بیادش برداشت و از سبب این شش گزیده و زخمی را بکشت
بیاد را بر او زد و شش را بر او زد و او را خواند و اندک نثار شاهی بر وی افشاند
اندک سویی مارش که کرم بر اندرو کهن بود کین بهان کرد و نو از ملک
پارس را کمر کرد پس و با فراسیاب بند او را سید با پای حکم او
نیاده و چرا که مردم ایران بسیار را کمر دادند که خنجر در تو دانی سبب شش
پدر و در وقت پس او مدت پنج سال در ایران بادشاهی کرد بعد از آن
بمردن بی بر او دین خواند زال شش از بر تخت او پنج سال بعد از او
که شش پس او بادشاه ایران شد چون او را سبب که خنجر توان
رسید شش او را روی انداد و همیشه حواری می داشت از کین
اغریست بسیار و لیکه بود چو آمد شده حواری را فراسیاب را خنجر
تو بدمت سبب پدر و بیام نمود هر که شش که در حشده شد بیک
بخی گفت

چنانکه بدست ازین جهان شکستند و تمام کونین و بیابان در
یکباره دست بهر دو و باره شدند و اندر هر یک به دو توده ای که تپا و دایره
چنانکه درون کمر و اینک من بدست وی اندر یکی است و اما در این
بهر اندیشه ام تو گفستی که از این شهر کرده اند و بر وجه شکست می آورده اند
همچو استیجست رای نیست که با و بسیاری برای استیجست است و چنانکه
چو باری می شود و مار سه غنچه به فرو و کنون از گذشته کنین چ با و
سوی استیجی باز با کینه و شک جز استیجی چاره ندید و ناسه صلح امیر
نومست به دست فرستد و کینه و فرستاد و باین مصنون که آنچه از طور باین
رسید و باین ادا از طور و سلم کشید باز از اسباب کنین طور از نور
پس منتهی کشید و از او این هماس از اسباب را از ملک ایران بد کرد و
چنانکه او را باز از اسباب را در غیره رسم چنانکه حواری افکند تا چند زمین
تا و شما کینه و شک کشی است تا عالمی از طرفین شده شود و بهتر است که

بماند که از دیدن کشته تراعی با شتی و صدم تمام ملک با هیچ
کس چون از شما باشد و از طرف چو از راه باشد مایم قول و عهد بزرگ
که هرگز پسدهان نباشد که ما و شما یکجای برادران بستم و که همچنان حویل
فریدون گردد بطور و بستم با هیچ کس و در چشم زمین تو ایتم کس که حدیث
بلا خود نیز بدین کس از مانده بیدر چون کجاست و از ایران تابانند
روی آب نکر ما درود پیام و سلام دو کشور بود و زین حسن و کام حویل
نامه خود را رسید و جواب نوشت که از ما میسر و سستی هرگز نشد
اول طور این را گشت بعد از آن افراسیاب بایران آمده بود و راه ملک
ساخت باز از غیرت برادر خود را گشت هرگونه بستم ولی باکی از شما نداشت
مستوف بعد از آن این دو پاک سرای شما میرید بعد از میان خود شما را رخ میسند
اگر سر نوسو کند مخور که ما هرگز نمیکنیم تا صبح را نمی میسوم بستم قباد
از آشتی میسود بد و گفت رستم گاهی شهدا را مجو آشتی در کارزار
بند بستم

نهمین شب از شش رانستان بدین روز که زمین آورو نشان کینه آه دال و مهربان را
و در خدمت طلب کرده صلحت بر سید این گفتند شما اهل بادشاهت هاید از ملک
ایران خاطر جمع نداید بهتر است که به تقسیم فریدون رانسی راستند و صلح نماید پسند
یشتنگ صلح کرد و برال و رستم چهار و پنجاه و خاغبانی داد و گفت یکبار موی رستم را
بصیر موی ملک نوران میدهم و گفت که موی رستم را بیا ای اعلی خواهم رساند اگر با
نزد کانی دراز تر از من کنم و در جهان بی نیازه پس قبا و انجمن عدل و داد کرد که مردم از فریدون
فراموش کرد و پیل و پش بر داد و یکسان بود و خواهم بکشی هزار راستی که خشم خدا گاه
کاستی بعد از آن بودند پارس کرد و پهلوان خود را با جان نفس که فرایز نهاد
از اطراف کردند و ملک عظیم بدست آوردند چون مدت آخر رسید اول کی کاوش دوم
در سوم سیوم روم چهارم از زمین هر چهاره را طلبید بعد از نصیحت اینهار لیانهم سوگند و بیان
و از قلع خود بر سر کاوش نهاد و همه بصره دیگر را گفت
نه بجهت که برادر بزرگ است مثل فریدون ملک صنعت کرد که با او باز فتنه را بدست

با دستانهای کرده چو همد مال گیند با باغ دخت مرا بجام بخت اندر آید رخت و پستان
شده است کاه و سر خسته در چو کاه و سر گرفت کاه بدر بر او را جهان به در سر سبز
پس کاوس داد و دوشن و عدل بدستور با حاجه او خودش گرفت روزی در مجلس
سازنده از مازندان رسید و تشریف اب و هوای اینجا بسیار کرد و کاوش را خوش آمد
هو خوش کو روزین بر لکارت کرم به سبزه و صفت بسیار به سال خندان لب حیار
به جای باز نگاری بکار چو کاوس شنید ز این خزانه یکی تازه افکند اندیشه
به زرای خود گفت که ما بر بزم کشیم جلال بدم می در آیم چه اگر ما شاه کاوی مشرک و
ملک او یار هر دو و سلطنت من از بزم و سخاک و سوسهر و کیف و زیاده است
و مسعت هم می باید که از آنها زیاده است و زرا و امرا و زش کاوش قبول کرد
اما گای خود صلاح دیدند که لیکنه غریبست مناسب نیست دیو و نری در حکم فریدون
چشمه بوی که شاه را از نری اندیشه باید که را بید طوس و سیم و کور
و نور و کهور و کوه و حاصره و نریچ احدی را یاری آن شد که شاه را مانع آیند
بایم کرد

ما به نگر دنگ زال را طلب بایک که در او صبح می تواند کرد زال بر سرستان بود مرد او را به نگر
 بگریز دور دل خواست به چرخش اهرن انداه راست که که سر کار داری اگر داری
 یکی بنده کن مغرهای روی مکن بند بانه کاوس کی که بر حیره کاری میفکن تو پی که
 یشیانی آید روی شهبان کرد و این از روی زمار نذران آید او را هلاک نماید
 ازین بوم بر استاک اگر چه سرواری از آمدن پشمن شاه می دو و خواهد شدن و
 این نامه برال رسید به آب حوره هانم روان مند و خوشنید و ستان محمد
 بلرید برسان شاخ درخت کمر بنه بهاد سر سوی شاه بیکان بر فتنه با او راه
 به کاوس را خبر شد که زال آمد متعجب شد که چه حکم چرا آمد مردان را بنوا فرستادش
 از آنکه زال را ببیند در راه همه کردان متعجب شده کاوس را ازین اندیشه باز می آید
 به کمره پیش شاه آمدند بر نامور تاج و کلاه آمدند زال اول پیش شاه بنام کرد
 چون پیش شاه رسید و در پیشگاهش ایستاد و چون توجع و ان پیشیند همه سال مرد
 باشی و شاه و شاهزاده را پیشش رسیده و سر بر نهاده و در پیشگاه زال ایستاد

و احوال پرستم پرستید و بهر سیدش از پنج راه وارد شهر گریبان بدو شهر پرستم
ساعتی زال سخن از مردان رومیان او و شاه گفت بنی برارده اینجا زال
من همین خبر را شنیده ام نه ازیم تا تیرا باز دارم و فریدون و همه با قبل ازین خوا
که در اینجا بروند چون گفتی کردید که خانه دیوان است و طلسم و جادوی بسیار دارد
اینک آن نکر و دزد که آن خانه دیوانه نمکر است و مرا انداخته است و توان شکست
طلسم است ازین جادو و کبر است و بگرو به افسون باید درست بعد از آن بهم بدو آنا
زبان کشاوند و نه را بنویسند و نه بهر یک از این توام و تیره و بفر و کلاهی
مک و س و اب داده کن این غم بر نکر دم و لیکن مراد فریدون و جم و غم و غم
ردی و کج چشم آنها مثل من سلطت و جمعیت خاطر کجا داشتند تا میداروی
تمام افسون و طلسم باز دران را می کشم هر چند که بهتران و بکر و زال منع میکردند
اما من قبول میکرد و گفت به ما رستم حالتش بر من در اینجا باشد جهان افرین
تا رستم به رتبه و دیوان شکار رستیت تا تو بارستم اکنون جهان را باشت
نکبان

نیکو از آن بیهوش جوارز آل شاه نشین سخن بیدارید پیرایه شهنشاه بدین
نیشای و ما بیده ایم بدین سوزی بانگو گوینده ایم نازند نشین دل پر دانه
سخن هر چه ماید من انداختم سبک ده رازان پرو و کرد دل از شش بر غم و درد
را گفت من در میان برویم و یکدیگر جانان خود نمایی من مدد و نیک و بد
خواهم نمود پس میلاد کاوس تخت خورشید و رازان از دست نمود و خود نرم زهر
میلاد و پیرایه رازان کلبه در کج تخت و کین بدو گفت کرد سخن آید پدید
ترتیب کینه بیاید پدید زهر بدین آل و برستم مباد که است و بماند زبانی گاه خوش
کاوس بال که عظیم بجانب مازندران روانه است در آن جای عرصه مازندران دوا
و در خم بود و در انجاء مرغ بر زهر را بیم بود کاوس کمور اماش که پیش از خود فرستاد
که اندر میدادند مازندران زراعت و بلخ را سوخته منزل منزل بهر پیرایه شهنشاه
کیونکه در واده سه مازندران ملک را ویران کرد و در آن ولایت و در آن
ندیدد سرتیغ و در نهاد ملک و بدینجه پیرایه شهنشاه حاکم با و کلاه رازان برادر و پیر و داد و داد

انجا خوش رو و عینت بریدستیم و کویا افتاد با و شاه باز در کوه چاه افتاد
تاب نهاد و دستگیر کاوس توانست او را و قلمی بدست هم نهاد و دور است
و سعاد و گفت: اکنون که ناستی تو مرا در من نهی بی زما زان زنده کن
دیو سپید را و پونا سار آمد کاوس رو بر شد و هر دوی بگو ایتر سیاه غره
آمد به کوه کوهان آتش همه هوا را در دست هر زده همه اسباب باد است
تا راج داد و شکرا قبل نمود و چنانچه یک کس از این ایدان غلص نشد این ایدان
بسیار است و نه ز ساه ما نذران و نذرده برادر بود موکل ساخت و گفت باها
وقت ای موت میداده باشد که کاوس نه بعد از یکصد و سیصد است از یکدیگر
کاوس گفت که هوای امشب را خوش کردی و از روی بانی کاوس واد
که در این مرا میگوید بود اما نصیب را چه حاره و سیصد چنین گفت چون
چون که دستوز بنده و نیز رنج با پس کاوس کردی را برای هر زورانی مراد
که هر کس که ترا قبول نکردم تیرای خود یافتیم همه این ایدان کشته شدند چندی نه
اگر فدا شدند

مادر و پسر و نوه برال خبر رسید اشقده شد و چون به پیش رسیدن مادر دوست نزدش
داشت آن هم به دوست غایب رال آتیه برستم گفت حرفت است که داده
مادر و پسر از و ناگه گرفتار بار شده و زنده باستم من خود پیر شده ام و وقت تمام
وقت اداست رشتن را این مالدست چنانکه اگر کمترین روزگار ترا بر دراز کند
من و چهره و طالع تو را فتح نمی دهم ایرو ماک وقت و حالت چنانچه مالدست اعما که و گما
ش گفتی تمام راضی شد و برال گفت که راه و روزان است مبادا تا رسیدن
کام و من اضلاع کند رال گفت و دره است کی دراز و بیرون آید برادر و رفت
تر این که آمد برور و دواهی رسید اما بهوشیار باش که در محبت مرل محبت بدی را
امید دارم آن بدی از تو دفع شود و رستم از رال حرفت شد و گفت کسی بدو
اما من بفرمان تو میروم بعنایت ایزدی کا و بر را خاص خواهم کرده و بهر چه رسید را
بالت که هلاک خواهم نمود تا تن و جان فدای سپهر کنم و عیسم همان حد و آن
زال دست دعا بر داشت و رستم زانو بر راه حق تقابل کرد و دوایه مادر رستم

گریه میکرد و گفت: ای پادشاه! کدایی ای پادشاه! کدایی ای پادشاه! کدایی ای پادشاه!
جواب داد که من پادشاه نیستم و خودم لغزانیدم و میروم براتی خلاصی و دم خاستن
و من این رفیق رسیده ام و اول رستم علیه کرم آتی کرده جهان راه بر خط لغزان
روان شد و در منزل راه طی میکرد تا بیک شبستانی رسید و یک کوه را تیره رفته
کعبه کرده خورده چون شب شده جامه سیاه را از سر گرفته پیر بدین سردادش
میست و در آن بود که چو جانماری از ترس او از آن راه نمیتوانست رفت و نشد
رسید و دید که مردی در راه و اسپ میزد و به او ای بابا چه خبر کردی و چه خبر
باز آن بیامده و از پیرانش بپوشید و حشمت زمان و دو دستان بزرگ
رو بر پیرانش تا بر آن تیر و دندان تنش اندر نشسته و بر خاک تا پاره شده
چو دینه و را بنای پیرانش چون رستم بیدار شد پرسش گفت که تو چرا
بامسته و این کار کنی که سینه بدی این بزرگوار کندیر که بوی جرم
بیدار نکردی من بعد از که به پیرانی مرا بیدار کن و تو خاک کن من را و
و فتح بود

و تبت صبح و در سه چرخش و ارشاد راه دشت - را می شکود و آب دریا
بنافوت تشنگی برو عاقبت کمرگاه حق تعالی امضاهاست کرد و یا آبی به زبان خود و
صحیح تمیزی باز هم آخر تو میرساند یا حتی را عرض برای بنده تو گردم و توفیق مرا
چون حکم از تشنگی سوزان از اسب فرو داده و می نمایند تا دم آهوی طاهر شود
و در پیش رستم آمده است آیه است که در صحاح و ابواب است رستم و اندر کاین
بدایت حق است و همانا که خست پیش کرد و کار فرو داده اسب اندرین روزگار
اهو در پیش و رستم در دیار و میرفت تا به سرسرای رسید که آن خدا سبحان
بجا آورد و بدل خود گفت هر که مشکلی پیش آید برساند تا منم تا نیاید از مردم
میشد روز دیگر کوری را بهلاک میکرد و بعد از ساعتی هلاک میشدم روز دیگر کرده
انتش از تشنگی بیرون آورد و کتاب کرده تناول کرد و رستم را چیدن را کرد
نیشی از دماوی از دست بر اندازد و در آنجا چو در یکوم از آن اردو می
که هشتاد و یک بود و در دم قدم چون زدن حشش بر از دما و خروشنی کشید

تا رستم بیدار شد و از روی رستم از دماغ بر زمین فرو رفت تا به آن خواب خوش
رسید و به تپه بکار رفت و بگوید بیابان کی بگریختن از دماغی و رستم مایه رستم
برخیزد و عصب کرد که من آمده است و دام و خواب الوه و رستم مراجع را بیدار کرد و
باز بر رستم خواب گرفت باز آن از دماغ بیدار شد و رستم فرقه رستم بیدار شد
باید از دماغ بر زمین فرو رفت رستم حب و راست و دید چو را بیدار شد و رستم
و گفت سرم را می بارد و دماغی خواب بیدار می بین که فیه شتاب که این بار
سازی جهان که بر تو سرست را بر رستم و رستم بر پاده معلوم سویی مارند ان رستم
و رستم و رستم که رستم باز رستم خواب رفت و رستم را بیدار کرد و رستم
از دماغ بر رستم آمده است و در طرف از دماغ هر چند خود را می بیند و رستم
خود از دماغ بیدار شد و رستم از دماغ بر رستم و رستم در ان انوار رستم
و رستم از دماغ بیدار شد و رستم بر رستم و رستم بر رستم و رستم بر رستم
بر پوست او که رستم و رستم و رستم تا بقی و بگوید و رستم از دماغ آمده بر رستم
و رستم

وین انداخته تا که فریاد می‌شنیدیم دید که زمین از زوئارها زلزله می‌برد و باره عقب رفت ما
که خود به راه و چون از سخن دیگر که وقت برستم تنگ شده است بگریه و زاری
پیدا شد آن گرفتار بود و خوشش بود و بر جوشید و بر جوشید و به روان و بلیز بود
بدرست ازین سخن فریاد می‌کرد و بختی چون رو و چون از برین رستم از زوئارها
برو کی دید نتیجه ماند سر و روی خوش را با سر و او همه با دیدن و با یک یار و سانس
ایره پاک گفت روزی که باز رستم روان شده و راه دور و دراز را
آمده چون با خبر رسید چشمه دید و سبزه بدایا فرو و آب خوش را زیر گاه سرداد
بداد ساعی زنی بالاسن با کوزه و مرا می در یک دست و عسل و در دست دیگر
رستم بدانت که این تا دور است او را در گرفت و جام می اردست او نوش کرد
تپش مرا تا سیر در گرفت تا بر فور رو و آب کی اندر گرفت ایای می میزبان بود
میان کی خانه مورد بود رستم از آن زن احوال پرسید گفت من زنی هستم
صالح برای بنده خدا و تعالی گوی که من از آنجا که مرا جام می و می نوشتم

و در هیچامیر سلیمان می بود که یکی روز از آنکه دست خورشید بر کرد و ماه در همه روزه چنانکه
 نیک اندرم همان بابا چنان یک اندرم درستم عجمان مخطوط شد که خود را از
 نهمه اعلا کرد و ندانست تو جادوی آن است بهفته بزرگ اندر اهر مست و نزن
 احوال پرسید رستم نام یزدان را گرفت و سپاس نمود از نام آبی رنگ آن
 سیاه شد و عیش آن زن تیره گشت و آن رسم دریافت که این زن جادوگر است
 فی الحال بکشید انداخت و کمر و او را بست پس گفت را به که تو کستی زن گفت
 که من زنی جادوگر اندم دیو ام رستم سر او را از زن جدا کرد و جواب رفت بار تو
 بکلاه از بنار رستم بر سرش سوار شد و در و شتی رسید که افتاب در آید
 شب و روز تاریکی و ظلمت می بود هر یک پاسی که اندک روشنائی طاهر می شد
 رستم در آن تاریکی ماند تا تاب بر خیزد و بیدار می رسید و در آنجا از اسب فرود آمد
 خشن را و در خانه بر داد و شب بان اهل برستم رسید و دید که خوابیده است
 بر پای رستم روز رستم از جواب بیدار شد رستم گفت که خود را از از اولاد
 بهلوانی

بیدارانی را به کوهستان در سنگ و زمین و درختان اوست. نیم رخ بر او دریا با نهر و
که از جان سپیر شده و در از این بر و کشته کوش او با کمره از این بر و کشته
بر دو کوش او کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته
از راه رفت و او را با سران و در این بر و کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته
بر از خون سر و دست کشته و دو کوش او به کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته
از آن سر کشته و دو عثمان را به کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته

ز آنکه او بر سر رسم بر کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته
بر از خون سر و دست کشته و دو کوش او به کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته
من کشته شوی و چنان گفت رسم ز نام من ابریز و چو میل و بقوت. هر بر رسم
بگوشت ز نام من بگو و در این بر و کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته

گفت از راه هفت و از این بر و کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته

کشم ترا باین نمر از عبادت الهی و از این بر و کشته و در این بر و کشته و در این بر و کشته

خود را عقیقه کشیده و لشکر بر سر او میوه میسازد و این رسم را در روز دهم
 کشیده و به هر رستم آید در پیش شک پهلوانی بود اول رستم او را بکشت بعد از آن
 جب و راس کشتن گرفت چو شیر اندازد میان منگ که نهی زنگه بوش
 پیش همه در دست پر شد زمر و سوار بر اکنده کرتند در کوه عالم را در دست
 در روز چهارم چون لشکر بر گیر بهادر رستم و سال اول و افتاد ناخته
 باشد و در منزل سپاه اولاد بسیار کشته شد و اولاد و منزل دوم آن
 کشت و رستم و پسر او در تاجت او در آن تاریکی حیدرهای رو باه کرده و در آن
 کشت و رستم را بیل کرد بعد از آنکه رستم نزدیک او رسید کمندی انداخت
 چنانچه در سر او پند شد کشید تا از اسب افتاد و در دست او را محکم بسته پس
 انداخته و در جای که چشمه آب و مکان خوش بود رستم از اسب فرو افتاد و همان
 رستم را رهنمای کرده او را در شب و راهی که ز راه انداخته را بدرخت بسته گذاشت
 منزل و پند منقش بهین اولاد و بود و اینجا طایفه محکم رستم نباید ناصح
 رستم هفت

رستم حقیقتاً که در میان جنگ و پیروسی سپید شد از دیدت خاطر نشان کرد پس رستم
مشتی بر پشت زد که برون او نبرد او را چهار خواست رستم گفت اگر جان هستی تو
مرا از توجه نفع توان بهم گفت چه شکاری و بهان شکاری و راه تو تو را هم کرد و رستم
دو سپید را من نشان میدی و دو جایگاہی که کاوس در بند و بند هستی بی بری
اولاد گفت دین بر جو جام می برم و خدمتکاری و جان بسیاری و کیم میکنم ترا خا
جای دو سپید بنام من این را که دادی نویسم بجای که هست کاوس
تا یکبار شهر و راه میان دو عهد چاره اندر شکست بهر تاسن انداره بگوید
میان رو کوه است بر مول جای امروز بروستاسن جای تا در آن سبب و دیوار
بسیار باشند و یکم سازه چون رستم این نشان را دریافت قل و عهد گرفته
اولاد را خلاص کرد و گفت راه را میسر کن ای کوه گفت به کبری که کاوس در بند است
بیا بخانزد و یکت و راه را نذران نیزه است نیکن چون در آن کوه به بند مگذری بر کوه
نام مکان شکوه لاجنت که شیر از ده کا اوتی و اسب تراست که از آنجا تواند

گذشت و در آن مشک بخ دیوان و او میان جایگاه نشین و او تا شهر نذران
هنر و هنر و دیوان و آدم هستند و زبر کوش تا شهر نذران نره رشت
که آن ایما که پیش است نه هزار و پراکنده در بادشای و از نشت همه مردم سلاح
جای جنگ را است نه رشت اند که از دوت میل چکی در سر راه جایگاه گذشت
تو تنها چگونه خواهی رفت اگر از آهمن باشی از دست آنها خلاصی نداری تا تو تنها
در همه آنی باب سی و نهمان امیر می بخندید رشت که بخار او اند و گفت
باشی راه رو به بی که یک تن بدین به آید بدین مادر از آهمن به بی روی
بدر راه و کند که و یکروز به شمشیر و نیزه بد و دست شان این
عنان را اندازند پا از کعب پس رستم او را و درش انداخت و راه
طی میکرد و یکروز راه رفت نیم شب گذشته بود که آتش بر کوهی
که جای خجوشی افروخته اند از او راه رسید او گفت ای آتش بر و راه
است و در لوبی با جمع دیوان و در آنجا رست هر کدام دیو و ریح خود تشبیه
رستم از کجا

رستم در آنجا از اسب ترواده گفت خدایا یک سینه دهن نصف شب باید است
یاره شش گم پس بخت بر خیزد اولاد محمد گرفته بود از روی احتیاط او را باز
بست به خیمه و لا و را بر رخت را ندانند شش را بخت سخت و آسان
پس طلوع صبح شده او لا و را رخت کن و لیکن کمند از کمران او جدا نکرد و راه
میدان بود بر شش سوار شده و روان شده و پس پیید که دیو دیکه نامی بود
یکی از رنگ دوم بیدار رنگ با هیچ دیوان سه راه بودند و در واقعیت از رنگ
رستم گفت که مشایخ یا شایع است رستم سلاطین در آنجا رسید
از رنگ دیو نشسته بود نفره و در یک نفره زود در میان کرده و تو گفتی بدرید در آنجا
برون جبهت از خیمه از رنگ دیو چو آمد بگوشت از آن عریض از رنگ دویده
بر کمر رستم زو رستم نیک بخت سلاطین گرفته و دست در کمر گرفت او بنامه بر او را
آنچنان جدا کرد در میان حیمه دیوان افکند و گفت - در آخر دورا یکدیگر و شمام
سرکوش بگرفت با شش و لیز سرازان بگذشتش بگردانیده چو دیوان

آن بال و بودید و دست ز کویال و دیوار دیوار دست زدند و گویا
رستم میاید رستم از آنجا که گذشته بر سر کوه و از آن کوه میاید و
ساعتی در آنجا دم گرفت بعد از آن از او و لاوتش که خون جگر او را در
کوه با عظیم رستم را بالا بروه در آنجا رسانید که کاوس و ایرانیان و زبید
در آن وقت دیو موکل را خواب برده بود و رستم کاوس را دید که بر کمر کرا
وست و پای او را بند کرده اند چون نظر کاوس بر رستم افتاد و شادمان
بر خاست و رستم را در کنار گرفت که فرستش بر آغوش کاوس
از آنش پرسید و در آنجا راه بر رستم تمام برگشت را بکاوس رسان کرد
و در فکر آن شد که سر کاوس نبرد که دیوان را جگر شد رستم را کرد و کرد
و دیوی که سر فرار دیوان بود و رستم آمد رستم با و گفت که من نیکی
به ازین جدا کردم چنانچه سر خنک را کسی ازین جدا کند بعد از کشتن او
دیوان ازین کمر بختند از دیاک می آمد و صلتی داده است که ج دیوی

مقابل نمی آید چنانکه در هر دو عالم خود را بناد خود کرده و من برای کشش خود
آید. ایم و مرا خدا بتعالی آگاهی داد که اجل او بدست من خواهد بود و مرا جان خود را
بناد میدی بهر آنست که بمن صلح نمایی در سلامت کنی که جان سلامت خواهد ماند
و الا بیش و زدن آن دیو حدیثت رستم فرو گرفت و دانست که مرد است
سکونید و عقلت تمام با دوست اطاوت رستم نمود و دیوان خود را منع کرد که
نزدیک او نیاید و ایرامیان را بنزد خلاص کرده تمام در من رستم آورد و گفت که
تو خواب دیو سید را بر او را کشی من با تمام لشکر خود حلقه بگوش و فرمان داد
چو ام بود تا بایران گفت پس شهر مار را که ما را سر آمدید روزگار رستم را کجا او
و بنگر که ما بر اهری بر آمد کرد و بخانه گاه بجانب یوسید را می شد و روز در کنار
دید بر سید که از دم بختند گفتند که سید را می شد و از دور که
است انگه او را و گفت که دیوان تمام است بیدار می مانند و عینک آفتاب
مکرم می شود و چه کبار از جواب می شوند و بدو گفت و ولد و جوان آفتاب را که بسته
دیوانند تا به خواب ببرد آن روز و رانشی کرد اگر با بدست بدو در کمر رستم

در اینجا قادی در آن کمر و کمر شد بر آن کمر و کمر شد بر آن کمر
که غنای آن سوار شد بر میان بر سر دیوان رسید باده و جواب بودند و بار بار
رستم و دیوان رسید و چندی را گشت تا همه دیوان برخاستند و در آن هیچ
برخاسته رستم کرد و کردند و رستم چه راست آنها میزد هر که نزدیک رسیده
آخر همه دیوان رو بکمر نهاده اند تا نه است و کس پیش رستم بجای نماندند با او
یکی نام و ملک و در اینجا که سوی دیوی سپید تاباید بگردان تابید شد
بگردان و در آن یکی جای دید و نیز در جا و دیوان رو بکمر نهاده و رستم را به راه عار را
جست آن دیوان را نیز در اینجا که تیرگی رستم را بر و که چشم رستم را میباید تاباید
مکان و دیده به لب و در عار تارک حیدر محبت تاباید یکی اندر یکی کوه دیده
بر این شده عار و فایده دید و بر آن ظلمت لطمه تمام دیوان عار یافتند و
بیشتر رستم رسیده بود و مانند آمد و بر آمد بر رستم و مل شد و سوی رستم
چو کوه سیاه تازان پیش عار و راهش کلاه رستم صورت او را دیده
هم عورت و دل خود گفت تا عار و در دل من ترس و هول راه تاباید بود و میرزا
نماندست

بایدست حداد رو بهی بر داشت و آن وقت در سینه بر
بهرید که اندر زمان در شکب بهر اشتفت و همان پیل زدن با یکی تیر
بر زمین آید و دست که آن دیو سینه بریده شد و سینه آمده در
رفت و هر دو کشتی در آن ماه و روز آتی که روند جای که بروی صخره
به لکنت رستم که امر و جان ماند من زنده ام جاودان بهیدون کشتی
که از خانه شیرین شد و ما بهیدون کشتی که این از آن آری همی کل شد
نور بر زمین به یک کشتی بروی نایل شد رستم دانست که زخم تیر بر
کاری شده و لیر شد و از عزت دست و کرد و پوزده برداشت و بر زمین
و جان که حشر کرده و حاکم او را درید و دوست برداشت و سر
بکودن در و داف کند و در روش بر زمین بهی سر به زبان جان که تن او
بر و جان حاکم از آبرو کشتی و در و حشر و شش بر و در و تن
کار رسید نظر کرد و دید که دیو بسایه کشته افتاده است با و نو گفت که آید

١٥٨

پس در تنه کبریا بر بر کائنات نشست و وی را بتا جان خود مکتوب
 بنامه بستاند و نام بکشد و شادی و خوشی در روز عید کائنات
 بر روی نوید بگریزد و نه نوشته بر دستانه و نذران بعد از مساجد آن روزی که
 آن روز عید عالم و عبادت ملام با یک رسم هر شش روزی از سام در اینجا
 در ناک و پوسید را بخندی گشت و توبه با شش روزی رسم داری بهتر است
 یعنی در آن روز عید مای و الا جان کبابی بر دما چو است
 در روز عید مای و الا جان کبابی بر دما چو است
 بر خواند و بر آشف و جواب داد که باوت بی من ارکاس ریاده است
 یکبار دو لب بکنی من دارم که بکنی کاه پس نه دار و اگر روی مایان کنم در
 طرفه العین ستر منام کاوس را بگوید من معصوم نیافزید و الا مار را
 حوام مود و در مرتبه رنزه خوانم که است من بفرموده ام که تو اسیر من شدی و
 و من در آن گشته ام برادر رسم بهلولان خود مرسان چیت که او در رک

ویدوستی و دوستی که در این جهان پیدا شود
مردان را به پیش قدمی و از روی مصلحتی و سودی و کند او را بگو
سرمایه را بخت یافت و عیال و حریف را بر او گرفت و بخت یافت
و بدوستی همه پرده را بر او برد و با او انکه نزد کاوس شرف نشکر و
بناهای بلند و حکم او اندر کرد که کاوس در فکر افتاد پس گفت
که از هر تنه برسانت میروم نامه من و مندا کاوس را بر سر
من گفت کاوس است که از تو فرزند کن و کلاه و جامه ای بر سر
بهر کینه بر سر انداز شیر بار کاوس نامه نوشت با همی صمون که بهود که
بکار نمی آید کسی که غافل است و بهوش یار مال کار را می فهمد این بار دوم
خبر کردم که اگر اطاعت من نمودی ملک تاج و جامه و اسب و اسیر بریده
بکنده قلم خواهم امحنت در شک من نبرد از سستی القدر مردم از این زبان
به نزدیک زمان می رسند که شمار و واپس آید و شود و جو نامه به اندازد
رست و جهان جوی رستم به میوه راه چون باز تدر آن رسید مردم را
که نامی رسکا

کمانی بر سر نهادند و دستار چون نمد دوم نمکندی بیشتراک پوست خنجر
برین اندرون باره کام زن یکی زنده پست کوهی است و مانند دران بر کوه
خود را باستند و بر سر نهادند چون نظر رستم در این انفراد درخت عظمی را
ازین جگه برکنده و مثل سینه در دست که فتنه جولان داده آمد چون نزدیک آنها رسید
درخت را در دست پیچید و چنانچه بگذرید هرگز درخت آن ماندند تا بیدار
چون در این رستم به سوادان بسی در شتای آوردند و بهلوانان مار را
تنگ کردند که مار را بلام است که قوت شیر خجندی خود را با و کام بهلوانی شیر
خود را با و کام بهلوانی بخور و اینجانب رستم آمده دراز کرد و رستم خنده گمان
دست و رنج او سنگم کرد و اندکی روز کرد که رگهای دست بهلوان از دم جدا شد
و لاشه جدا شد و سینه و اندام بقا و جگه آید و پیش رک از دست و رنج
رنگه و شش و شش از آن مرد روز آفتاب در بالای آب اندر اندازد پای بکشی
مار تندران خجندی بدست و دست رستم می باشد کلاه و رستم بهلوانی و

او را دستاو گفت با نوح پهلوان را در غیبت من

سوی رستم آمد و گفت قبول دارم بشود و نوح با هم فراموش کرد و رستم دست کلاه پهلوان

افروخت و کلاه خدای او ازین رخت کلاه پهلوان دست او افتاد و بی کسی با خنجر

بیاورد نمود با شاه گفت ایام اولین و او نیز این صفت را شنیده استی پهلوان

نخاک فراخی مکن با دل خویش تنگ نه شاه کلاه پهلوان را عصب کرد و رستم

طلب نمود و نام را خواند و نید باغ رخسار گفت رستم تویی که منی چاکر

رستم بیک یا کفری او نیز لایق رستم با نام حضرت خوانست و او است

شاه پادشاهان جواب نامه در مساحت نوشته خواهد رستم نمود و به پهلوان که

من اطاعت تو هرگز قبول ندارم ملک تو سه روز از اطاعت مای جد امانی تو

خدمت خاندان ما کرده آمده اند نه چرا مرتبه و طرد او بی کسی و بی آری رستم

در وقت نود و نه گفت ای شاه چرا تاج و تخت خود صلح میکنی و قوی که این

و رستم روی بدین طرف کند در جهان تو دور نامداران حل خواهد افتاد

ازین گونه

ازین که در دست
دست ما و کشت چند انگشت شاه در عصب شد و خود
از تحت بر داشت و بر طلیت رفت و این نوکاه می نمود گفت که چکاره است
نمای و بی اطلاع دعوت شده که من کجایم و در وقت خود در آن کشت باز
بسته جاده و آن در زم کمر و بان از آن طرف است و باز در آن هم دیوان را حکم کرد
که بجناب کاوش رود و دیوان آمده گفت که کاوش را محاصره کرد و ند کاوش سران
جور و نمود و بروی دیوان بسته شد چون نام دیوی و رزمکار آمده مبارزه
نمود و بیستارست بر پهلوانان خود کرد و تا دیگران آوازه شنید که رسم هر سه او نیست
و بیگانه و او را کشت جان بر بر و کاهش نشان که دیگر ندیده نشان
بینه و صفت او اینست آیهش بجا که در سن بر خاک زده جاک خاک
معدن که شش و سینه و عارضه و آن فرمود که همه سپاه دیوان حمله بر آمد
زیر سینه بوق آهوس هوا بل کون شد زمین نیلگون آتش چو کشت
سج و سپاه و نفس از بالید و کا و بانی درفش از زمین شد بکوار

در ایامی که در هر محبت از خود و کمر تیر می کشیدند
بجایگاه صاحب علم و دین می نشستند و در آنجا که می نشستند
و در آنجا که می نشستند و در آنجا که می نشستند
که امت آن وقت هم آوازی شنید که فتح تو خواهد شد از هر دو دست و دست
صفها را آستند در روز مکار آمد فرمود که جمع سپاه میگردد و حمله نمایند مردم از هر دو
مقدمه بودند که در رستم در قبال کار و کرد و خواست شاه مانند آن بر سپاه چندیل
مست در پیش آن شاه بودند رستم هم گریه میکرد و سیریل هم در پیش آن
مست تاراه و آمد و نظرش بر سپاه مانند آن افتاد و درین اثنا
که راز دست رستم را شنید که در آنوقت نیزه بر رستم رساندند از آن
یکی نیزه خواست و سویی شاه مانند آن رفت و در آنوقت نیزه بر شاه
مانند آن شاه همه کشتن حیره نشست اندران شاهان نیزه بر کمر بند او تیر
اندانند و او را بعد از کشتن شاه مانند آن لشکر او را و بگریزها و زندگاو

و چون که پادشاه از این خبر شنید و چون که پادشاه از این خبر شنید
کاوش کرد و باز در آن پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
بجز پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
کاوش کرد و این پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
و خدمت قبول کردند هر پادشاه که اطاعت او قبول نکرد بر سر او کشتی کرد
حاجه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
محاصره نمود و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
طلب کرد و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
کدام پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
فرستاد آن زن بسیار مایل شد و ملک را در آن دریا بکشد و مال کشید آن پادشاه

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

بگوش گنبد که بنده در میان مندا است

[illegible]

مجلس خود را و در آنجا که بود و در آنجا که بود
نکته است که در آنجا که بود و در آنجا که بود
نکته است که در آنجا که بود و در آنجا که بود

بروم خود سیر و با تمام لشکر خود تا به جانب
بیلها برآورده گفت تو گفتی که بشنید ز هوشم گفت بایر ای کفایت
آید فرستاد بدو اسلحه کرد و با برادرانش
آن فوج همه که بر آن شد و خوش را جهانید خود را
هم با چهل کس به او اسیر نمود و با شاهی بر سرستان گنجینه که از او گرفتار
با چهل سرور از بعد از آن شاه نام او را از یک هم نام طلب کرد و رسم
کاوس را حواله من گاهی من ترا امان داد و من خود را بیلان کاوس
برستم سیر و بزرگشته برین کشت که تکه بدست که نام او را شاه به او
به چنان کاوس کی از سران برستم آید به نام و بیلان کاوس
حد مرشد

مخبر من شد که در این شهرت و لشکر و دولت نام و غیر برستان و بیابان
مطیع کاوس گشتند این شهرت هزاره واد افون برتر و کاوس حج آمدند جوانی
جوانان نام این کیه و کاوس در هم طوس را به سلاح به کشور و کج و سپاه
فرمان کاوس سپاه افون شد و شصت هزاره زره و اسب برستان
کاوس این عهد کرد سپاه و دیوان بران نهاد و اسباب نیز لشکر را را است
و با بهلوانان خود گفت هر که بستم را بکش و یا سپاه یا بدو بنجمه یا و کاوس
یک حصه ملک خود خواهم بود همان بستم بهلوانان شیشه دل که از تیر و کشته بر او
نخل بران کس که او بستم نبود درین ملک اندر آید بگوید بروشای و خود خوانم
بمن نام شاه سپهبدم از بهلوانان افرا سیاب چند کس بستم تا شصت
پس افرا سیاب خود آمد بستم که برداشته بجا ب افرا سیاب حمل کرد و هم در
افرا سیاب کار کرده و دست که اردست این جان برستم در رنگ بر تو کشته
از نظر دست نمایند در این ترکمان در آمد جواب که بران شد از بستم افرا سیاب
و بهلوانان سپاه بران به دست اندرون کرد نای کران شکستند

نقد این قصه که از گذشته پشته بامع ماه به افراسیاب کشیده شده
بجوان رفت دکان باز ملک ایران تشنه نمود و مردم خود خای کجوت
چو دستاویری و دیوان بر در فرمان او شدند رئیس کج زان ماه
و دکانش بیایان کجوس باری تخت بر روی بوا بر تاجان و علم
نوا بر تاجان تخت نشاند بر کجوس دیوان فرمود تا در کوه البرز خایها و خاها
عجب و عزیز باشد و خاها بینه و بر جسد و یا قوت برای خود فرمود تا بجای که دیوان
از فرمانش او عاجز آید و در چاره او شدند البته باری بوا از نسیم کرد که بکاوش
که توش و عظیم هستی بچو نوا و شاه زمانه یاد ندارد حیف است که از گردش خاک
و جنبش ستاره و ماه و آفتاب خبر نداری بعد از آن که در حواش اسمعیلی نماید
شمارا ایچمان بهری آموزم که او را باری داد و هلاک محام و رجم نام و بوی توده
او را دکان که ملاقات نمود پس از آنکه رسید بوا و گفت: دل
زان دیو بر اه شد بار و اش زانند کجماه بکجوس بوا و گفت اگر
باستان بهری نوا انعام بیا میدهم و جواب داد که من تر بفک مبروم برسم
بخانه آید

نخاسته آمد ایستاد و حاضر شد و گفت بجهای عقاب را از صحرای آلوده نبردند
چنانچه با دوی میگردید بعد از چند روز آنها را فاقه داد و بر سر یک سینه گوشت بریدند
و این سینه را بر تخت گذاشته عقابها را بر تخت محکم بر بند و چون عقابان میل کردند
میلند بر در جانب بالا نایند و آن تخت بر آستان خواهند برود و فی که جانوران
از بریدن بمانند و تخت هر کون خواهد شد کاؤس خواهد افتاد و هلاک خواهد شد آن
دیو صفت کاؤس آمده گفت اگر نموده چند بجه عقاب از زمین آورند آن جان
همی بروراند شان سال و ماه و برج و کباب و بره چنه گاه بدینان که قسم یک
چو شیر و چو سگ هر یک چو شیر و چو سگ که آیند بالا و بر آستان فاری کی
تخت کرده بر تختها بزرگ کرده با و یک از تیر بر آن بره نه نیست اندک و کمره
و زمان پس عقاب را و چهار را ماورد بر تخت است و سواره چو شد که سینه
عقاب را سوزی که است کرده بر یک شتاب و زوی زمین تخت برداشته
ز ایران به ایمن برافراشته و قول دیگر است که با تیر و کمان بجای خدای
بر آستان رفت اما عظمت دیگر است و گرفت پران بر آستان که بنا

سازد به تیر و کمان چون مرغان را قوت ماند تحت را نکون کرد و چون
بهر دوست جوها بخت گرفت او بران بود تا در پیش حبس افتاد و نهاده
زینست و دران راه را راز نیایش میکرد با کرد کار کاوس کرم و رازی دانست
افتاد و میکرد و بدگاه حق می نالید چهل روز در نزدان تباری به میوه
بپرداخت جای چو بچند یک رشت که مان چنین بهشت روی جهان نمودن
نمودند آن شب که آب ازینا و نه که خشنود گشت از تو داد و داد امرای
و رازی کاوس دلوان را خبر رازی تعین کردند که کاوس در کجا افتاده باشد
دلوان نغمه کرده در پیش چنین رسیدند و سعاد را یافتند پس که را خبر
سپاه را برداشتند باز به تحت نهادند و بپرسیدند درسم و تو در کجا
نفرین کردند و گفتند بدشمن دی هر زمان جای خویش را بکوی یکسند
رای خویش سه ماری چنین رنج و سختی افتاد و سرب را پایش
نکشت افتاد و نوکاری زمین را نکون ساختند ~~پس~~ سرب را پایش
کاوس عذر خواست و شمعان شد بعد از آن راه عدل و داد پس
جای

ماجرای تمام عالم مطمح و شفا و است و یکی شهرت یافت همه بدان که این
دندان پرستنده چاکر اوست نه فریدون منشن بود همیشه به سبب
که بود باقی نگاه بکار اکنون بدی مندی را که به سبب منشن برت و محمود و بزرگان ما
که منشن با منشن با کام او کام خویش را ازین پس جوهر منشن و منشن
رستم منشن گویند کون نام سبب و رستم منشن و دیگر منشنی در این
هم منشن است و منشن است و منشن است
او را اینک روی رستم لشکار بر آید کوری را زده کباب کرد و بعد از سیری در جهان
محو خواب رفت و جام ریش را که فیه هر دو ماهه چند ترک عیار آید و منشن
بجانب ریش را که منشن در کردن ریش منشن همه بر رکان ملک را
چند ریش بر ریش بر بدن زده کشت اما از دست آنها خلاصی نیافت
کمند با هم دیگر انداختند و ریش را بردند و بر مادیانی که با هم ریش را
کشیدند تا آن مادی شکم داشت چون رستم از خواب بیدار شد ریش را
نیافت از این اعلانات در مانده که ریش را که فیه بردند عین کشت چون

ریش خود را نیامد و سر اسیر روی ستمگان بی تفاوت برستم بی حزن
که وقت است ستمگان را و اهل سرحد توران بود رفت به ستمگان خبر رسد
که رستم پاود و پادشاه است پادشاه انجا پاود و با استقبال رستم آمده
نری سید محمود و کوه کشت ستمگان چه بود که یار رستم با تو میزد از محمود
ازین ستم را بنیکوای تو ام ستاده بفردمان و راه تو ام برستم است
ستمگان سید ما خروتنی کرد که ریش مرا از غر خداری تو برده اند بی
آنها را بشهر تورسانیده ام شاه گفت که بدست تو که من ریش ترا میدارم
و تو همان من باشی ندی مکن بکام تو که و سر اسیر سخن تا که تیری و تیزی نیاید
که چون مرد ام بود و پادشاه یک است بی شاه دارم دل و از اندیشه آواز
دارم دل نه من رگفتار او شاه و شاه و دل ز اندیشه آزاد رستم و شاه
ستمگان مردم خود را بجای برای رستم ریش معین محمود و رستم را
شهر بسیار داد و ساز و سرود و میایان بنیاده خوشحال است
پاره از شب بگذشت برای رستم و ریش عوار کشته امید بعد از شب
نیامد

ماهی که در این ماه بگذرد پس برده پیداست که نیمی در پیش و نیمی بدست نهاده است
پس رستم شست و در برده برآمد یکی ماه روی چو نور شد تا بان برآید
نویسید و او را در مکان و دو کیس و کند آبیای که دارد سر و بلند و و شمشیر و کلاه
بهشت و تو گوی که از بار دارد سرت و لباس زار و دانتش که بود باش
مکمل ببرد و که از رستم شیر دل غره ماند و بر جهان افروخته را بگوید و بر سر
نام نوحیت از چوئی ز شب نره کام تویت حیات و او که باغ نهفته ام تو گوی
نکه از غم بدوشینه ام و یکی و نترس که سمکان منم و بر شکایر بر امکان منم
بیرون نهیدی مرا آنکه هرگز آواز شنیدی و بگردارت اف بگرد کسی شنیدم
و از آنست بسی چون رستم از بهمنه انجمنه را شنید و بجنب افتاد گفت
مقصود نوحیت بهمنه گفت من خلقهای استبداده عاشق تو شدم بهر در کار
عهد کرده ام که بزار از نوحیت دیگر نشدم ظاهر از فرزند از تو را حاصل شود
چشم من را من کن خود را بقیس کرده بودم که جاسوسی کرده رفتم بیارند
و از بهمنه بیارند احوال الله تعالی ترا بگویم من درین شهر رسانیده من

بیضاقت شد و پیش آمده ام تا حقیقت را خاطر نشان کند و بروم و در

پدر من امین می گفته اند پسند از من بیشتر تر میخواند البته قبول خواهد

و سلامی بخت خود میمانی رستم از نیرده حورسندش و آن دختر را چو

چون صحت موی دی از مقربان شاه را طلب کرد رستم از مقدمه و اظهار

آورد شاه بشوق تمام قبول نمود و چون شنیدش این سخن و شدت

یکی سر و انداخته اندانسان که بود است آید کیش و بدان هلو آن

دادند انداخت خوش رستم کیش با تهنه کنه را بند و مهره ارسم بر

با و کاری که در بازی خود است به تهنه داد و گفت اگر حق تعالی و خدای

این مهره در کعبه ببرد و اگر پسر بد در بازی او خدای است که بر

دارد که شجاعت و جوی نریمان اند تعالی با و خواهد داد از تهنه رستم

فرمودند که نیز رستم آوردند بر ترش سوارش در وانه شهر خود شد

پیر بچه کربان از و بار گشت آباد و در و بار گشت چو نه ماه بخت

بر شاه

کعبه
مهره

کشتن و شادمانی کودکی آورد مانند ماه تو گفتی کوی پلین رستم
رستم میرت و ما سرم است با چو کماه شد بجو یک ل بود و پیش و پو
ناله بود و چو سه سال شد راه میدان گرفت با به خیم همه کوی و چو کان گرفت
چو ده سال شد ران زمین کس نبود که یار است با او بنزد و نام او را
شاه منگهان سهاب نهاد و در یک لکی از ما و شیر سید که از من می پرسید
پدر تو کیت و چه نام دارد من حکیم ما ورشش گفت که پدر تو رستم نام دارد
حضرت جهان افروز تاج جهان آفرید چو رستم سواری نماید پدید و کیر ابا و اجداد رستم
تعریف کرد سهاب گفت من کسی را ندیدم و پدر خود حقیر رستم تا خبر او یار و مادر
زینبیه این خیال کن ممکنه پدر تو نام نرا شنید خواه طلبید و از غم تو من هلاک
نموداید بخواند ترا نزد خویش اول ما درت کرد و از ورشش رستم در نیت
و ده سال بعد یافت و ده لعل سرو بهمنه فرستاد خبر خواسته بود مادر
سهاب گفت فرستاد که مرزا بود و خبری حاصل شد رستم از مقدمه و لکبه

مانده بود و بگرگفت که من نام ترا بهای آن نهان میکنم که انوشیروان
ترا نیز از پیش من نزد خود خواهد طلبید سهراب جواب داد که
پدر خود نهان نکنم و نزد پدر خود با جمعیت بسیار خواهم رفت و اکنون من
بزرگان جنگ اوران و فرزاد ورم شکری بیکان و براکیم و گاه کاوس را
زایران بزم سرطوس را با برستم و هم کج تخت و کلاه و تاج من بر تخت کاوس
نشاندیم هر تخت و تاجی که بگذارم از افتاب و جستم
پیر باشد و من پس بکیتی نباشد یکی تا جود ما در بهاب و در کمر باشد هر چند
منع کرد که ازین باب سخن نگوئی سهراب با ما و تندی نکرد و روزی با او رفت
که من اسبی موافق سواری خواهم ما و تمام کله با دوشه سوار و پدر خود را
بشهر از صحر اگر و از نظر سهراب گذرانید سهراب بر اسب را کند انداخته
چون دست بر پشت او می نهادست کم او بر زمین میرسید تا آخر سرور
زنگه بانان بچه خوش را بنظر سهراب در آورد خوش کرد و بگریختن

به نیروی خود از من و قوی بود پشته آمد چون تو آید باید زمین ببرد
 - این شیز را و چون سهراب را از اسب و سلاح حاجت
 گفت می بجاک کاوش مردم و باز شای کاوش را گرفته برستم میدم
 مبهت یافت و مردم بسیار با سهراب متفق شدند و افراسیاب را
 خبر شد بسیار خوشحال شد و او بسیار پیعه و نزد سهراب فرستاد و
 گفت که کاوش دشمن من است و این مهم شریک تو ام سهراب قبول کن
 باش که افراسیاب هم مردم خود بجای ایران عازم شد افراسیاب و
 بهلوان و انامی خود را سر و در کش کرد و نموده با سهراب روانه حشام
 یکی هومان دیگر نمان بود با آنها گفت چنان سعی خواهند که و که رستم و سهراب
 از بعد کمر واقف شوند هر یک جنگ بکن سهراب را رستم جوان تر است شبیه
 او را بکشد بعد از آنکه رستم کشته شد سهراب را بخندید گفتند که این دو کس
 کشیدند کمر رفتن ملک ایران اسان است افراسیاب زمام سهراب
 را بدست خود آورده و قصد ایزان کردند بگردان لشکر سپیدار گفتند

که این نذر باید نماید بهشت را و پیر را نباید که داند به فرموده جلاله
و کینه قلعه دار راه ایران بود ستند نام او بجز تنها بجنگ برسد
و بود چون سهراب بان در رسید و رسید و میدان جهان نام پرسید
گفت که بجز سپید منم هم اکنون گشت راز تن بر کنم سهراب نه
کمان پیش آمد اول جرمه خود را در کمر سهراب بند کرد و رسید و رفت
نخواست سهراب ببرد داشت پس سهراب سهره خود را در و کرد
و در استیض بر داشت و بر زمین زد و بعد از آن گشت در گردن او آواز
در لشکر خود در آوردند چون مردمان و از هر که او را گرفته بودند و
پس دختر کردیم کرد که در جنگ همسان داشت خبر ستند نام او دختر کرد
افزید بود و جنگ پوشیده در مقابل سهراب شد و نگاه داشت
و دختر کردیم که سالاران انجمن گشت کم که نام او بود که دختر کرد
چون او کس اندر زمانه ندید پیشو شید درع سواران جنگ نبودند
کار جای درنگ نهان که و کیسو بریزد به بر او گشته اند که را

و چون از در بگذشت که بر زمین باویای بریزد به پیش سپاه اندر آمد چو کرد
 چو در دست آن یک اواز کرد چو سهراب آن شیرین را بدید بچند لب
 بدندان کشید سهراب میخواست که از تنه مردان کسی بجاک من نباید و آن
 بچه پاره است چطور دل را نه بجاک من می آید خواست که از تنگ پاوی
 نکشد دخترکان را و دست گرفت و چند تیر سهراب را سهراب دید که
 تیر را تحیط میزند سپهر بروی کشیده و سهره را جویان داد و بر کرا و بند کرده
 از پیش بر داشته بر زمین زد و در شک افتاد که باین دلیری این سپاه
 یا خسته خواهد بود از زمین بر گرفتش بگردار کوه که پوکان تبار اندر آمد برو
 چو بر زمین بچید تیر افروید یکی تیغ تیر از میان بر کشید و تیغ و سهره بدو نم کرد
 پشت از بر زمین و بر خاست کرد و باورد و مالد زده بود تبار اندر روی شای
 نبود چون سهراب از وی این پستی و بالاکی دید از روی دست کشد و کرد
 او انداخته باز از اسب فرو داد و خود آهنی از سر و خسته افتاد و می او پیر

و روی او بخوبی جلوه نمود و بر ما شد ز بند زره موی او و در شان جوهر شد فرو
بعد از آن سهراب یقین داشت که دختر است مبتلا را شد و دختر را بکشد
و دختر بگفت که مرا بکشد تا بقلعه بروم و کج مال تو خواهم داد و بدین شهر
و مدار قلعه داری برست سهراب از و پیمان گرفته گذاشت و در چون چهار
حقیقت به پدر و برادر خود گفت همه صلاح دیدند که ما را ازین در باید گذشت
شاید همه پدر رفتند سهراب میخام فرستاد که فردا قلعه را حواله تو خواهم کرد
چون سهراب بدر قلعه رفت آواز گشایان شنید فرمود که در در را بشکنند
و دیدند که عکس درونست سهراب انوشیروان را بخورد و در فراق آن
عکسین شد که و هم با و دختر و سپاهی که در آن در بودند و کاوس آمد و گفت
یک پهلوانی از توران زمین آمده با آن قوت و لاوری ندیده ام و شنیده ام
سال از ده و دوازده نباشد و درین سن این طور قوتست و قشنگ جوان شود
چه خواهد شد خبرش خون نریش بالا و نریش پایینان ندیده چنین دست کرد

چون او نیدست کسی با تو گویی که سام سوار است و پس بیا
بعد که در هر وقت به دختر تو گفت رستم را که او پس از از ابل طلب شود
سهراب با مردم خود و چند روز در آن در گذرود و قیاس نامه کاوش را که بود
او در مضمون نامه ای بود که بهداری سهراب نام از توران زمین آمده
و مردم را بر سر راه او قایل جنگ کسی را نمی بیند و دل و لب ایران
در آن نوی بجنگان بروی سیه آن نوی بر تاسند و سهراب از آن
بیمه نام و آن نیز که نه تو خورشید که بان شود و هیچ تو ما امید نرمان شود
تویی لرغیم و در بایران پناه باز تو فرزندش آن غلام بعد از تو
برستم نامه داشت آنکه بجز رسیدن نامه بلا توقف روانه شود رستم
مهره ماند از ترکیب و شکل او پرسید کیو گفت بصورت سام برابر
مکوبند بیت در دل رستم گذرانند ظاهر اسپر من باشد که در سینه
زنی خواسته بود و باز تو گفت که از اینجا خبر من رسید که دختر تره است
با او در رخ من گفت و کبوتر ناگه کرد که حکم چنین است که سوار شود و

گفت اضطراب چیست می و سرود خواست و مجلس که در پیش
العقد تا صفت روز ریش که وند چنانچه کبود رستم شب و روز می یافت
بودند روز رستم باز رستم هر یک شب و شب و گفت رستم میزدن رستم
که با اسود که ساید زین رستم گفت تاب نیمه ما که دارد هرگاه
همین امرا بسند او امرا رسیده ام و رعیت است یار عار مجلس
روز دهم رستم اسب را زین فرمود باز دواره برادر خود سپاه
را از آن شده و بفرمود تا حشش را زین کند و م اندر دم مای را
کنند و هر است رستم سپاه کمران را زواره شد و بر سه پهلوان
سپس رستم منزل منزل راه علی نمود و نوکای حسن رسید کاوس
رستم و کیو چشم نمود که این هر دو را رنده بردار بکشند که هر خلاف
حکم کرده ویرایند تا بر اشفقت بر گنود و بر ملین بد و خرمانده همه آن
بفرمود پس طوس را شهیار که زهر دورارنده بر کن بد را
طوس با پهلوان زبردست بود اما ملاحظه که در رستم را چگونه

نیز کرده بود باز که من غضب از طوس فرمود که بگر طوس برستم دست بستم
رستم دست او را افشاده بدون آمد و بر ترش سوار شد و روانه بابل شد
و گفت بنیم که مرا تواند گرفت در حسن شاه گفت که عقل تو زایل شده است
مرا می توانی بدار کشید بنیم بر استفت بر شهریار که چندین مدار بشناید کنار
هم کلاکت از یک که بدتر است تر است بر پیری نه اندر نور است تو سهراب
رنده بردار کن بر اشوب به خواه را خوار کن چو خشم اورم شاه کاوس گفت
تبر و دست باروی من طوس گفت چرا اورم از خشم کاوس پاک چه کاوس
پیشم بویک مشت زن که چه از آرد و در من بنده ام یکی بنده افروخته ام شستم
تو دلم کرده بس غزای پاک یزدان نه شستم به کس دیدن شای مرا خواهد
همان گاه وافر بیاراستند سیدی تحت شای نکردم نگاه نگهداشته ام رستم و این شاه
اگر من بگویم تیغ و زنت بنودی بر زکی ترا این رحمت همه چه گفتی سهرابی
نزد تو بنکوها بی می نیست و قنایه رستم رفت تمام بهلوانان میدل شدند و سیدی
کو در نزد رستم به کاوس بود رجوع آوردند کو در ز رفته کاوس را معقول کرد

چونکه او شیطان شده اما از غم و غصه مثل ماری بر خود پیچید و چون غلامی غیر از سرش
پس که در زخم نمود که رسم را دلاسا کرده بیار که در زخم زورستم آمد و گفت تودا
که کاوس را معویت و به تیزی سخن گفتش نعمت است بگوید هاندم بیت بیان شود
نه سرباز و سپهر و پیمان شود پس که در زخم گفت تا که توارت مازده میروی تمام
ایران بقتل خواهند و انتحسانی که کردیم تعریف شهرت میکند حکایت
خاک او نداده بلکه ایران در پند تو در بیان خواهد افتاد و در خم برای اینان
خود کن دیگر که در زخم گفت هرگاه تاب حکایت او رستم خاورد و ملکی ناسی در غم
ز در رفتن تو عالم تجارت خواهد رفت و ملک با و اسباب خواهد رسید
برستم حسین داستانها خواند و بهترین جواب شنید و آنی که بعد فوت و مرد
رستم را برین داشت که برشته آمد چون بدر که کاوس است سید
بمعظم او کاوس از تحت پاهای جواز دور شد و دید برای خاست
بسی عذرهای گذشته بخوانست که تنیدی وید کوهر است و سرشت
بین است

چون است عالم که بدان گشت بدین چاره بستن ترا خواهم چو در آید
منه در رسم چو آماده گشتی تو ای پهلوان ایستیمان شدم خاک مندر و نهان
بستم بر دوزخ بندگی و فرمان برداری بود یکداورد و گفت اکنون آیدم
فرمان منی خوشه جهان داری و من آری آید و گفت کاوس کام در برم
آیدم در اسلام بر دم شب کاوس مجلس دو و من هم پهلوانان و سپاه خود
تاریخ رسم نموده بکاف سهراب روانه سپاه است و در متعاقب آمد
بست و روزید انبرد و گفت سپهر و دنیا همو کار نیست و است تا در
خنده شک و طعنه جهان نماید در بالا مضار چون شکر بیدار دید
آید و است پهلوان که در گفت که بهین کاهنکار مایان است پهلوان
بترجید و زکات زده شد سهراب گفت عمر من و تقوی و ایست
که از من همه شک و رایک است بر هم خواهم زد و به یکی بد او این سپهر
فرود آید و است و دل یکی جام میخواست یک را یکو این رنج و دل از

روزگار و وزان پیش برآورده شهریار کشیدند بروشت پیش حصار
نیم ستم بطین جاسوسی وزش که سهراب آمد و کاهی خود را رسانید
که سهراب برکت نشسته بود و حب و راست جوانان و بهلوان نشسته
میخیزند رستم برآورده در چاک کزده نزد یک مجلس آمده تماشا دیدند که
بهلوانی از مجلس برخاست و بطرف رستم نگاه انداخته سیاهی دیدند
رسید و انت که مردی نشسته است بپرسید تو کیستی رستم
بزرگ و شش زده زنده بهمان آدمک منت برو و از نفس برآمد
زنده ناکشته و حقیقت مجلس دیده بدرفت بعد از سیاهی
بهانجا رسید دید که شخصی بهوش را فتاده زنجیرهای او بر خا
چراغ آوردند و دید که زنده مرده است سهراب خبر کردند و پیش
سهراب برکت رفتند و دیدند بر زنده برسان و و و اما چاکران
جنبانند که آن سیاه در او فروخته چنان شکفت آمدش سخت خمره
و ایران

دلیزان کینه اور انرا بخوانند سہراب دانت کہ جاسوس غنیمت این سہراب
خون زنده فردا را آتش زنده خواهم گرفت و سو کند جزو ہرجات بن پیام اول
قلب گاہ را دریدہ بپسرا و خواہم رفت رسم زد کاؤس آمدہ تعریف
سہراب بسیار کرد کہ ہرگز نہ کان جواو کس بجو است بیکر دار شہر است
بالای راست خرایران و نوران نمائند بپسرا تو کوئی کہ سام سوار است
و پس دوشی کاؤس لشکر چو دار آستہ کرد و سہراب ہم ہومان و
بارمان فرمود کہ لشکر آئی نمایند بعد از آن بچرا کہ در بند بود با خود
ور بلند بآند بچرا گفت اگر راست کوئی من ترا حدس خواہم نمود و بپسرا
منہ پس ازو پدید خیمہای بلندی کہ برای است دست راست
بشار و پیلہای بشار کہ در پیش لشکر جمع است بچرا گفت این بار گاہ
کاؤس شاہ پس دست راست با خیمہ بسیار است کہ لشکر خود
می آید گفت انطوس و کو و در است پس سہراب گفت این سہراب

هیچ نکبت گفت اگر دوز است بنا گفت این سرایده تسبیح که در پیش پایان
 در پیش است ایستاده بسیار که در خانه سفل مثل کاوس تختی بهم بر پا کرده اند
 خاکبست بخیر و آلت که خانه رستم است مبادا سهراب از تنه‌ی ^{دولت}
 خود بر خانه او برود یا و روبرو شود رستم غافل باشد بی تدبیرانه کش می‌شود
 دیگر این علاج که تواند کرد بهتر است که از نام رستم نشان باین نام ^{گفت}
 اخیر دسوارش که خاقان از چین با شکرا کاکوس بکوبک انجا آمد سهراب
 گفت نام او سیدانی گفت می‌دانم سهراب و ردل جوو گفت مادر من ^{بها}
 که از رستم گفت بید می‌یابم هیچر گفت با من چرا دروغ گوید باز هیچر را
 از دلسا پرسید و تنه‌ی نمود که راست بگو که این بارگاه نکبت
 باز او گفت که این پهلوان از چین است انگاه سهراب گفت خانه
 رستم بجاست هیچر گفت طهرارستم و ز ایتنا رفقه است باید
 عین نکبت سهراب از دل بران که جای نباید رستم نشان ^{نشان}

دوازدهم از پیر مردی است که همیشه دیده و ندیده بود یاورش را هیچی نام نیست و
زبان او هیچ شایسته سخنها می او و لیدر است و هر یک کوی بود و در زمان
یکایک از هرگز دو و بار بهر آب بسلامت است و هر یک بر سید که خوش بین
ظاهر است و رسم می باشد من تر است و خواهی که و اگر من است و این
چو گفت که خانه رسم است و چند است رسم صحن است و بهانست
تعریف رسم است و یاد کرده و به خوشم کرده و روز بزرگ به پیش چو میل و
خود منش روز دارد و بعد از این روز منش هر تر است و از خوش است
پس بهر آب برو گفت این به تعریف چه میکی و تو هر را این حکمی که و یاد
خدا می که بالا و است او بد و بروست هر دست و دست او بد و بهر است
او و هم خود و بدل گفت اگر من است و رسم باین مردم همین وقت را و
و این است و بدین روز این گفت و این بال و و شوکت و رسم نکال و
را بهمان نباشد کسی گفته خواهد بیکه و در تحت کاوش است و به خوش است

خو که مژدن بنام به از زنده شمشیر و شمشیر برونش و کام پس سهراب
باجر گفت به تندی و هیبت کرد و اگر نشان رستم از راستی من نگوید
من ترا همین ساعت میکشیم و بجز گفت و رد دل خود که یک جان من برود
سهراب است مبادا رستم و کاوس اردو است این هلاک شوند و سهراب
که اگر مرا بکشتم هم راستی نکویم و دوست از جان بجوم و سهراب گفت
ایچه اشفتن است ای نامی از رستم گفتند چرا باید این کینه
له آستان که پیووده چهری ز من خواستی که آگاهی این نه باشد
به من میدرخد کینه خواهی بریدی منم اجهانه نباید کون ریختن وجه باید
کنون انبخت اینچنین پس سهراب از نشان رستم نومید شده
از بلندی فرو داده از خاک و سلاح را پوسیده با سپاه خود
صفته بقلب کاه جائی که کاوس شاه بود خود را بکاوس رسانده
خطاب کرده بلند گفت که امشب من سوگو کند خورده ام که در محض ننده

کاوس را بکشیم

کاووس را بگشتم اگر کاوس غریبی داشت نه باشد خود مقابل من ننمود یکی
حجت نمکند خورم حرم میدان شب کجا کند زنده رزم کز ایران کام
یکی زنده دار کنم زنده کاوس کی را بدار بگفت و بی بود خاموش و بی
زکرون نداد و خنجر کس سهراب بخاک و البر و میدان بسا و بود
و مبارز طلب کرد و هیت در دل کرد و جان فرو گرفت که بخاک
چون مدنی گذشت بار سهراب فریاد کرد که باد بی همت ایشان
چنین میرت می باشد که ارشاد ان مثل رو باد و پنهان میتوانی کاوس
بیر امیدان می آید و می خود را می گاهی اجرا کرده نام کاوس کی در بیست
نداد و می گویی بخت کاوس و آواز داد که با نام و اران خسته و ترا و یکی بر گشت
به کجایی گری نگرش و معرکه و نتهی ندارم سواری در ارم نرو کز ایران نیاید
کسی کار کرد رستم قرار داده بود که امروزی بخاک نمیکم اول بیدمان و کربا و
مقابل شوند بعد اران که بر همه پهلوانان غالب اند برین نوبت خواهد بود و طوس را

کاوس طلب رسم فرستاد رسم چون ماجر استنید فرمود که خر س
زین گفت و سبک را پوشیده روان شد و رزاه بدل گفت که این
شخص سخن از دیو است و لای انگیج به پهلوانان را در جنگ نکند و این
صلابت او در دل تمام نامه اران ایران چرا فرموده کوفته است نیزوان یک
یاد کرده آمده با سهراب مقابل شد سهراب گفت بیامارت که گویند
خبرک نام قبول چون نگار شد بد سهراب گفت تا دست من خاکس
نواز دست من جان بخوابی برو رسم گفت تو طفلی و حساب را می دیده غرور
جوانی ترا بلا می آرد من پهلوان کار کرده از موده ام و یو سپید را با
دیوان گشته ام شیر و از دما و بلیک ازین سلاسی بیافته امی جهت
تو ای دلم نخواهم که جان زن یکم سهراب گفت مگر گشتمی که در
لاف داری گفت من بنده گیرم رسم من آیدون کاهم که گویی که از خنجر
نامورتری چنین گفت با سحر که رسم تنم همه از خنجر سام هم میرم که
او پهلوانست من که ترسم نه با تحت و گاهم به افسرم تا ز امید سهراب
نماید

تا آمد به بر و تیره شد روی زور سپید تابیا و رو که رفت نیره که رفت تا می ماند
از کف تا در شکفت به اول سیراب و رستم با نیره در او بخت چایچه آهین
نیره زیره ریزه شد پس شمشیر بر او بختند و از آهین شعله های آتش فرو
تیغ بر و مثل زیره ریزه شد از آن پس عمود بر دست گرفت و چندان
عمود بر یکدیگر زدند که زر بر دو یاره شد و عمود بر دو کج شد و اسپان عاج
فرو ماند و دو نیکو زر کاره یکی را بنود دست بار و زر کاره تن از جوی سیراب کام
حاک در نان کشته از تشنگی چاک حاک تا پس بر دو مرد جنگی بایل شده
از هم یکدیگر دور ایستادند و دم خود را راست می نمودند و مهر یکدیگر
بختید رستم بدل گفت که من بج آدمی و ج دیو باین قوت ندیده ام
پس بهر آب برستم گفت تا چند نفس خود خود را راست خواهی کرد یا
تیر و کمان در دست بگیرم پس هر دو تن دست بکمان کرده پس تیر یکدیگر
زدند و تیر جوشن یکس اثر نکرد بعد از آن دست در یکدیگر زدند اول رستم
کرد آن روی که اگر کوه را از جانبی می چنانید اما سیراب را حرکت نتوان کرد

میان جوان را نشد آگهی نماند از سراب رستم بپای بعده سهراب قوت کرد
او نیز رستم را نتوانست جفا بیند هر دو از جنگ و زور خود سیر آمدند پس
سهراب که رستم را گذاشت و گزر گرفته بر سر رستم زد بدو آمد و سر خود
جسایند و دروید بختید سهراب گفت ای سوار نرخم دلیران نه ماند از
بر نیز اندر دست حشش کوئی چراست و دوست تو کوئی همه اینست
رستم جواب داد که اکنون تاریکی شد و در این شب والله تعالی هر جنگ
خواهم کرد سهراب گفت که ترا مهلت دادم اما شکر کاوس هم نیست
گفت این میانم اتوت و دلاوری من ندانم را که بجای شکر گاه تا تحت
رستم نیز بجای شکر توان ناخت هر دو شکست و شهنش انجمن خواجه بر کرد
در آمد میان سپاه آمدند آن دو که کور و پراکنده گشتند خورد و بر سر
در دل رستم در عین جنگ اندیشه آمد که مباد این جاہل خود را بکشت
رسند ز بیم از عین ضایع شود و برگشته در لشکر خود آمد دید که سهراب

به عنوان بیاری راکت است چپ و راست جوان کمزری اندر دستم
 سدا ب زو که تو جنک کرد آن کجا دیده این همه خندی بوی باکی شبت
 بدو گفت شرم ای جوان مرد نرم نازم بر دو خشک و هوا گرم اگر آب
 صبر میکنی خوب اللہ باز با من تعامل شود سهراب هم مانده بود و دیگر
 از احوال بگشته و رفت خود آمد ستم هم در خیمه خود آمد کاوس شبت
 طلب نمود گفت که من درین خیمه خود مثل این خورد سال و دلاور تو حوا
 نه ندانم و شنیده ام که کس در جهان کودک نرسیده بدین شیر روی
 نگردی ندیده گفت نمیدانم که او را از این سرشته اند تیغ و سر و کمر و همه
 سلاح جنک با او رو کردم و از مودم در هر سپاه گری از من زیاده است
 من ملاحظه بسیار دارم خدا داند فدا چه شود کاوس ستم را خبر داد
 و دلاور نموده بخانه خود آمد تمام شب بدرگاه حق نالید که آلهی او را بگو
 من کردان بمران شب زواره برادر خود را گفت که سرف خود را

از مویم در همه نهر سیاه کری و جنگ او بر من میخیزد اکنون غیر از جنگ
علاج دیگر نیست من میدانم که فوت این جوان بسیار است ماکه خدا
فتح داد ز بی طاع والاکر و کر کونه شد تو با تمام شک برایتان تنورال
جوابی رفت و دیگر باز جنگ ایوان بجوای کرد که بی شک تمام ایران او را
گشت و یکس تاب بجه او بخوابد او را بعد از آن رسم گفت مادر مرا
دلاست خواهی کرد تو جو رشید کردان دل مادر من حسین را اندازد و نصایر
سرم بهادر من بروی تو ای گفت که اجل حذرین شیر و دیو و آدم
بدست من بود و اجل من بدست دیگری باشد چه باره عاقبت هر کس
میرسد اگر چند روز دیگر زنده میمانم چه هست در آن طرف است
در خانه و نه گفت بهومان که ایمن و سال رسید که من جنگ کرد یعنی
اورستم باشند است و اکثر نشانها که مادر من گفته بود درین مروی بنیم
مساجد که پدر من باشد بهومان گفت من چند بار رستم را دیده ام ولی
که این را

که ایوه درستم نیت اما مثل ستم است و درش او برش رسنم مانند است
 مهز آب را گرفته هومان لغش کرد که این رسنم نیت والا هومان دوست
 نیت بر تلخ می گفت چون چه شد باز برو و هومان مقابل شد و بعد
 سهراب چون بر کسم افتاد و مرد و دل او بیدار شد و کسم که با کسم
 صبح زنده بر کسم نرسید و جهان دولت تو گفتی که ما او هم بودیم که
 شب چون بودی در چون و کسمی باز بکار بروی چه آرا سکی از کف لغش
 زن هر شش کس با زن جنگ بیدار او را بر زمین نشستم برو و بر شستم
 می تازه داریم روی و دم به پیش جهان و از جان کیم دل جنگ سبب
 گیم بران تا کس نمی و کز اندر نرم تو با من نشوی مایای بزم نه من نمی
 بر تو مهر آورد و همی است چشم کز او و تر نام تو که دم بسی است و چون گفته
 نامت تو با من بکوی نام من نام نهان نیادت کرد که گشتی تو با
 اکنون هم نه در دشت فیانی بیم و نام نه شش نام بیدار و کام نه نام تو فرزند

سازم بی جهان به یونان رستم را بی بند و گشت رستم که ای ناخوی
نمودیم وی خود برین گفتگوی گشتی گرفتن سخن بود و خوش نه بود
فریم تو برین پس کوش تا گویم که تو به ای جوان یکشتی که بر
میان آب کشته ام من فرزند شیب نه ام هر دو گفتار زرق و برق
هر چند سهداب در آشتی مروت بانی ما در مهر بود سهداب
ورود اندیش میگرد که این خورد سال است بصلح این اعتماد
از راه گشتی گری من بر این غالب خواهم آمد سهداب چون
که رستم گشتی گری دارد جواب داد که در گشتی بر تو پاک میبارم
لیکن میخوام که مثل تو جوان که رستم مانند است اردت مگر نه
سیر رستم اول را سپرد و آنگاه رستم است و سهداب هم
اینچنین کرد و جو شیران گشتی در او بختند از تنها جوی خون نه گشت
بزد و سهداب چون پلست بر آورد از غای در کرد و پست
کمر بر رستم

کمر بند رسم گفت و کشید از بس روز کفنی زمین بر روی زمین
بر زمین تا یابد بس انگاه چشم کین داشت از بر سینه ملین و پودن
چنگل و روی زمین بگردا شیرینی که یگور غر زنده چاک و گور اندر یک سر
ختر از موده بیرون کشید تا خواست ازین سرش ببرد چون رسم دید که
اکتوزن سر او می برد بهر آب گفت که در ملک این رسم هست که اگر
مرتبه کسی را در کشتی اندازد سر او می برند هر چند و نهی قوی باشد پس
بیشترش زدن و نهی سرش که چه باشد بکین اگر بار دیگر سرش را آورد
با فکندش نام شیر آورد و با باشد از تن کین سر را ببرد بگوید باشد
آیین بهر آب چون این کار از رسم شسته از غرت بخور او غریب بود
و سر را را نامود و انگاه بهر آب بخانه آمد حقیقت را این خوان گفت
تا سلف بسیار خورد و گفت تو طفل بروی و بازی جو روی اینجا زبیر آورده
و برو دست یافته بوی که آشتی افسوس افسوس که اکنون حله می آرد
مشکل نهی بی که آورده بودی بدام ترا که می آرد دست شد کار خام

گفت گشتن او پیش من بسیار آسانست او نیز زشت بود چون من شوم
فرزادانه همین است و گمانه است هومان گفت غافل از دشمن ما گمان
بودن خوب است نمی باشد خطا کردی رستم چون از سبک سهراب
خلاصت تمام شب بپاکی و عاجری بدیکاه حتی تعالی ناگید و براری گفت
خداوند ایمان قوی که اول مراد او بودی باز خطا کن گوید و راسته از
رستم را آنقدر قوت داده بود که اگر بسک خارا پانها دی شکاف میشد و
بای رستم فرو میرفت بعد از مناجات کرد یا الهی من از راه گشتن منوالم
قوت مرا کم کن تا بای من در زمین فرو رود مناجات او بدرجه قبول رسید
و پاره از قوت کم شده بود درین شب باز دعا کرد حتی تعالی بارها
قوت سابق باو کرامت داد و برو داد و پزدان هرا نچه او بخواست برآورد
و کاهن برون شد رکعت روز دیگر باز رستم و سهراب با هم مقابل
سهراب بفرود تمام برسم گفت چنین گای رسنه از چنگ کشید و کمر آمدی
باز بروم و لیر رستم جواب داده که من تا جان دارم از تو روگردان نمیشوم
باز نکر

بختی با هم درآمد از صبح تا بوقت زوال آفتاب با هم زود می کردند بختی
که فن نهاده و سر گرفته بودند و دلالی که از پیشگاه پادشاه می گذشت و در میان
هرین آن بر آن می زد و آخر الامر رسم عیادت بود نغمه زور بهر دو دست
و کتف سپهر کعبه از زمین برداشت و در زیر خود داشت که از زیرین
باز خواهد برخاست چالاکي خنجر کشید و مثل کتف سپهر آب آفتابن حای
نرم زد که خنجر در دل حکم سپهر آب قرار گیرد و کاری شد عجب کشت رسم
میارد جنگ که رفتنش و بال چنگ یک زدنش بر زمین بگردانند
بدانست که هم مانند بریز سبک تیغ تبر از میان بکشد و برده هلو کتف و
دل بردید پس سپهر آب آبی کشند و کتف حیف که من در اینجا بودم
دیدن بد بخود آمده بودم و دیدار او نا دیده جان و آدم این حسرت و دل
اکنون مایه شده و دفعه دریا بروی یا ستاره شده بر سپهر بری بدین
از تو کینه مرا خواهد گرفت رسم پرسید که بد تو چه نام دارد گفت رسم
نام اوست مادر من دختر شاه سیمکان است تا چه رسم شنید این سخن

خیره گشت جهان پیش چشم اندیش تیره گشت تازیانای انصاف و بهوش
همین بی تنی و تاب خوش شد بعد از مدتی که رسم بهوش نشد آمد
از سهراب پرسید که گشتی در رسم چه داری نام او از خانم کم یاد بگو
پس داری رسم گشتی که کم یاد نامش زکرون گشتی که رسم هم کم
همی یاد نام بسی یاد بر ما هم زال و سام نیز دونه خوش آمد بوش
همی کند روی و می زد خوش سهراب گفت مهر من بر تو حسیده بود اما
عجب است که مهر تو بر من بختی اگر گشتی تو ای زره مرا بخت که او گشت
ناده مهر رسم در ماری من است که مادر من بسته بود و میگفت که
این مهر رسم من داده است در وقت عداقت بکار تو خواهد آمد
کنون کار بان شد که بیکار شد پس پیش آمد پدر خود شد رسم
سهراب و آن مهر را دید و شناخت بادل پر در و فریاد بلند آورد
و گفت ای آرام جان تو بناحق از دست بد گشته شدی حاجت
پس را بیکانه مثل من نگشته است این هم و اندوه تارنده ام

خلاصی خواهم یافت بهتر است که خود را بکشم شهاب گفت چه فایده
 خود رفتم و تو جادویدان بمان ازین خوشتر آن که نبی اکنون چه خود از شهاب
 بودنی کار بود رسم روی خود را بجا که بالیده گریه میکرد و شهاب از درد
 زخم مثل مرغ نیم بسجده و خاک و خون مصیبه مردم کاوش چون جوش و خروش
 که مدت مدید است که آرام گرفته است و بجای خود استاده و است که رسم
 هم گشته است بکاوش هر که دند که رسم گشته است و یکا و سبکی رفتن
 آنگهی که بخت شاهی شد رسم نهی از شکوه آمد سر اسیر خوش برآمد و ناله
 بجوشش کاوش بشکوه خود کرد که یکبارگی بنارند و خورند و در جنگ کاوش
 رسانند و بدیند که اگر رسم گشته شده باشد و یکبارگی تاب نشیر خیمه
 داریم بی فکر دیگر کرد چون لشکر از همه طرف ناحیه نزدیک رسیدند و دیدند
 که رسم بر روی خاک افتاده است و گریه و فریاد میکنند و شهاب ^{مناو} پهلوان
 منطبقه دانستند که هر دو در هم کاری خورده پهلوانان سر سر تمام از خاک کرد

و احوال پرسیدند و سرانجام در راه چاک کرد و گفت که من بمحمد اوی
 جهان خود کرده ام که از جان خود سیالیده ام و پسر خود را بدست گرفته
 پس مرا گشتیم و میرانه سر زنجیر گشتیم چنین که هر کجا این را بگفت و خبر شد
 که به شکم خود برند یکی دسته بگرفت رستم بدست که ازین بند و سرخوش
 نیز زکات بدو اندر او بختید زمرگان می خون دل ریخته زواره برادر رستم
 اینحال در یادست که بیان خود را باره شاحت و فریاد و مال بسیار
 همه را آب احوال پرسید گفت زخم من کاری شده و دل و عجز من از
 محو زمره زمره گشته من رستم نام مادر من است رستم بیک گفت
 اول از من بدگشت پرسیدم او راسنی من گفته باز کرد از رستم پرسیدم
 او هم نام خود را از من پنهان کرد و استیجی که بدرد و مادر مرا بدیدم
 مادر مرا چنینم نوشته بد اختر پس که من گشته گفتم رستم بدیدم
 آدمم رفتم اکنون جو باد بمسوز مکرمت بارش و چون اری قسم

رستم و رفاه از سهراب دید و بوی او نمود و گفت کس در صحنه
می باشد بگویم بگویم به پیش مرگ سیری زیر تاج و سر بر مرکب سهراب
من چون خود را بپل کردم و کشیدم از رستم این انیس دارم که انچه که به
من آمده بودند با آنها آزار نرسند اگر دیگر چیزی میماند من با آنها
او دیگر شک نگران نرود که من از شک حاصل شده ام اگر زنده میمانم
تا آنها احسان می نمود بعد از من پدر من احسان نماید رستم قبول نمود و
فاطمه بعد از این کار را خواهم کرد پس رستم بگوید در گفت من کاوس رو
بگو که از آن نوس در وی خاصی خود زده بده که علاج سهراب شود
مگر در محبت تو بهتر شود و چون پیش تحت تو گفته شود که در زودش آید
حال گفت و نوس و روست کاوس گفت من آیدم دارم
که سهراب به شود اما کشتی رستم را در آن روز دیدی مرا چند شناسم
و نامها گفته بر آید بکس مانده آن شد که او را توانید کرد و درگاه
پسری او داشته باشد که بتواند از عهده او برباید شناسم چند

برستم و تا به پیش شب او ویم نه ببرد جو فرزند او زنده بماند مرا بیدار کن
حاکم بابت مرا ویک کوزه بکاوس گفت من از سهراب حریفانم دیدم
ام می گفت که من بادشاهی را از کاوس گرفته برستم خواهم داد
سخنهای سهراب شنیدم نه مرد بزرگی جهان دیده خوشنید کوز
برگشت رود تا برستم آمد بگردارد و دید و گفت خوبی بدشهر باز دورست
جنگی همیشه بهار پزارفته باید نزد یک او که روشن کسی جان ناز
رستم چون شنید که شاه نوش دارد نمی دهد دل و جان سوارم
کاست و خود ناخته نزد کاوس رسید کاوس درون محل بود تا کفای
که از رستم دعا برد و کاوس برید کبخی رسانید که سهراب
جان داد رستم آپ را فراموش کرده پیاده دویده بر مکان
سهراب رسید بد رحبت و برز و یکی سر و باد و نباید مرگان بهم بر
چون بر جاره سهراب آمد خطاب با او نمود همی گفت راری
کنان ای جوان سوار از تخمه پهلوان تا رسیدن دودستم سوار
نرفا کثره

روزی که ب تیره میاد و منشت ناکستی که گشتت فرزند را ویر و توان
خود من را جاکویم چو که شود ما در شش چگونه فریسم کسی را بر شش
ست مفرین کنند همه نام پتری زن کنند پس سهراب را و زنا بو
انداشتند در صحن تابوت نهادن رستم نوره میکرد و میگفت و یلح از همه
مردی را بر تو و یلح آن رخ قد زیبا بود و در خانه و حسرت جان کسل از مادر
جه درد و پدر و داغ دل پس رستم بچشمه خود آمد و نمود که در چشمه و هر چه
و نخت آنش بر سرش مرابره را آتش زن از زنند بهشت کجاک بر سرش
چرا مهر ماند بی در جهان که بی باید است رفتن از یک کمان جهان را بشی
زینسان بیاد و بستی داغ بر جان هر کسی نهاد و فکر و جهان هست بود
حرفه کجا او فریب زمانه خورد و کماؤس بجانه رستم آمد و بجوی بسیار بمووه گفت
زمرک سپهر بی اندوه گشت همی خوش تر را باید کردیت یکی رو و سارو
یکی و غیر تر تر انجام بر مرک باشد که ز چه ساری و درمان استکار حشمت
روز ناخند خواهی کردیت رستم گفت پس من اصیت کرده که در حشمت

بعد ازین که بخوابی بخت اکنون من التماس دارم که شاه هونان با تو هم
بستگرتوزان و لا سکرده رخصت وطن آنها نماید و با افراسیاب و صلح
کاووس قبول نمود که نورد و نودل بدرد آمد هر چند تیرکان بمن بدی کنند ^{محاط}
تو بر که با آنها بدی نخواهم کرد و لمن زور و قوت قیصر زد و نخواهم زان کنی
یا کرد و الگه زور و رستم روانه رافست و تا هونان را با لشکر او از جوی
گذر آید آمد و کاوس بایران بازگشت رستم تابوت را گرفته در سیستان
زال با تمام مردم خود کبود و پنج پوشش شده بیرون برآمد و خاک بسپرده
با تابوت میرفت تا بدو گفت رستم که سام سوار شدین تنگ تابوت چیست
زاد و قبی که تابوت در خانه زال آمد از مادر رستم و زبان دیگر انجمن عرو
بر غایت که گوی قیامت قایم شد تو گفتی بگرستخ آمدش که دل را کشاید
گر نیز آمدش تا رو و آیه مادر رستم نزدیک تابوت آمده گفت تا برو جانی
بر نه ان شهری آمد ان خانه تمندان شدی تا گوی چرا زانگشته بدی
چرا بر دیدت بدین جگره آخر الدمر سهراب را دفن کردند و کمندی
را بر نمودند

براست نمودند چون خبر بادرس پیر رسید هماندم آتش از دهنش نمود
بانشش ز مردم دورانی آگاه از آتشش کشیدند اما موی تنهم سوخت و آتش
دفع دفع شد بجز خاک کرد آتش هر وقت تهمان میشد موی سرش
و زلفش که بر تاب داده اند با کمرش چرخ میزدند و میگفتند کای یاور
کنون بجای سرشته بجا که اندرون ما می آید و می کشی و بافتی ای خون غم
ز دشت تا فانی شدن کرد و گشت نیاید و میخاک که رسم و ریت بهر ما رسیده
به پرورده بودم منت ای بار خدایم برتر بر وزبانی دراز کنون آن خون را
عرقه گشت کفن بر تن خاک تو خرقه گشت تا کنون من کز آنم کز آن که سرشته
کنون مرا خاک را که اکویم این درد یار خوشتر است از آن داده بدایم
ما در پیش چو این شای ز ما دلت داویدادی به دور کردش و
چو ما ندیم تا تو اندر سرشته کشیدم از گلیا کی بجز عمر دیرم از دور شد حتی ترا
با من ای یور بنواختی تا می گفت و بخت و میگفت موی میرد گفت و بخت
زوی تا ز بس کوهی شون و مال کرد و نیمه خلق را چشم پیرانه کرد از خون عمل کرد

اشک خرمات از پیش او ریخت سهراب را بدستش آب او داد و بوی
بد و ماه مردم همه از شکست زدن رنجهش همی رانند خوی تا کمی بوسه بر روی
که بروی بیاورد و خندان و دروغ و کلمان تا همی تیر تیر و کز و کلمان بس بر روی
کمان که ز را تا همی یاد کرد آن پرویز را تا بیاورد زین و کلام سپید کلام و سپردا
تی روزی بپوشید پس جامه ننگون همان ننگون عرق کشته بخون همه روز
و شب یو و چه کرد و کزیت تا پس از مرگ سهراب سیلی برفت سرانجام ام
در غم او ببرد روان شد سوی آن کرد و کرد و ازین داستان روی برنامم
لکار سیاهوش پیردا ختم بکهن کشته این داستان تا زین تا همی نوش و درو بران
روزی طوس و کبک و درمیش که نزدیک دریای چگون بود و بشکار آمدند و چند روز
در آن صحرا بفرغ خاطر بشکار کردند بناگاه دختر تنی ماه روی بالباس و بود
با و شای در نظر آنها درآمد از آن دختر احوال پرسید جواب داد که سگی
پد من مرا آزار داد و ما ندیم ما من لباس مردانه پوشیده براسی و سوز
از دای چگون

از دریای چگون گشت و درین شب رسیدیم ایسپ من در راه مانده چند سخن
بیاده راه می میگفتم سه روز است که درین شب رسیدیم نهان شده
پرسیدند که پدر تو چه نام دارد و گفت سید و نام دارد از سلسله فریدون اسب ^{سینه} و نام
بلخار است و چنین نشان ^{پسند} در اسبگاری ^{پسند} در آن در میان نهاد و است ^{پسند} غراب
والی توران بدید من را ضعیف شدم چرا که او را ندید و بدو میگویند هر کس بدین
مرا از راه داد از من که خشم طوس و کیوی در عاقبت این دختر شد و در میان ^{دو}
جفت اقم شد آخر چون دختر از دکانس آوردند بهجکدام نه او و خود که گفتند
و منا دختران بدیدند و بپسند نه را و گاه کس موبدان را طلب کرد و طالع این ^{را}
پرسیدند گفتند طالع این پسر اشفت و است راست نام او سیاوش است و او نه
پوشه دید آن کوک چون بری بچهره نشان آیت آفرین ^{پسند} چهارم ^{پسند} آفرین
سیاوش ^{پسند} که و سپهر و جیح که نهاده را شش کرد و کاوش از سر کرد وانی ^{پسند} وانی
که در طالع او دید و دیگر و متغیر شد تا در پی رستم آمد و انما ^{پسند} کس کرد وانی
این طفل را من خواهم کرد کاوش سیاوش را برستم سپهر و رستم ^{پسند} او را دور

زابلستان آورد بهنہ مندان حوالہ نمود تا طریق بادشاہی و جنگ آوری و جنگاوری
 علم مجلس باو علم مجلس باو آموختند بسیار و شش چنان شد کہ اندر مہمان بہمانہ
 زکوس نمود از مہمان بہچون سیاوش جوان شد ہر گاہ بیکار میرفت رورنی
 برستم گفت کہ مرا آرزوی ملازمت نذر و دل افتادہ رستم قبول کرد باا
 و سلاح و سپاہ و مخفہا اورا نزد پدر روانہ ساخت سیاوش گفت من بفرست
 میروم رستم بخاطر روانہ شد بہین وقت با او تہنہ ہم بدن نام سیاوش
 نہا شد و رستم بہنام زکوس رسیدند جمع نامداران باستقبال آمدند سیاوش
 کاوش را عازت کرد و بہر شفقت بچہ شامحال خود یافت کاوش چون بہر
 ادا کای یافت برستم افزین کرد و بہر مندان شہر خود نامود تا ہفت سال
 دیگر تربیت حضور خود کرد سال ششم ملک ماورالہرام باو عطا نمود کہ
 باید فرستادہ شود و زن بر سیاوش عاشق شد بکاوش گفت کہ سیاوش
 کہ بعد از خودہ ماورالہر بہرست من دختر خواندہ خود میدہم کاوش قبول کرد
 سیاوش از بادشاہ اعازت خواست کاوش گفت برو ما دہنت بر تو
 مہر دارو

بر درو سیاوش چون نزد سوداوه رفته سلام کرد سوداوه او را شک و در شک
چند آن پوسه ز سیاوش و گفت که از هر ماه بری پوسه میزند سوداوه چند خوش
خوانده داشت از نسل با دستان که در حسن و خوبی نظیرند استند یکیک را طلب
در نظر سیاوش کرد زبیده تو گفت و زبانه می گفت نمایی که مرا ستاره است نشان
خرداده آن که از تو پسری خواهد شد من امید دارم که آن پسر از دختر من حاصل
میریت او نمایم سیاوش خاموش ماند و چوئی نگفت و در دل خود که راسته که با
آن مادر سی هست هرگز مادر سی مهر نمی آید بک همه و شش می میراید دیگر
نشینده بود که در این زن در سحر و جادو مشهور است سوداوه گفت چه
جواب نمیدی من و تربیت تو میکوشم بعد از کاوش ترا بر تخت خواهم
تمام لشکرها و حکمت باز سیاوش جواب نداد پس سوداوه
کیر آن را بیرون کرد و در خلوت سیاوش گفت که من ترا بسیار دوست
میدارم بوی تو جوان نازنی ندیدم از من هر مقصودی حاصل نمایی مرا آنگ
مخبرمت تو ایستاده ام من و جان شیرین فدا می کنم تا من هر چه ای
بهمه کام تو بر آورم نه بستم از نام تو هر چند زن فریب بامید اد سیاوش

سفر نکرده راه میجست بعد از آن برضاست که و روان شود سوداوه روز آورد
در کنار گرفته بوسه دیگر زد و سرش تنگ بگیرفت یکبوسه داد همه انگاه
از شرم ناوردیاد سیاوش گفت من دختر ترا قبول دارم تو مادری از تو
میدارم سیاوش ترسید که مبادا من باین سخن بکنم او یک مکر و حاد و
کرده و مادر بلا اندازد و پاوسته را از من برنجاند غیر از اطاعت حاره نیابد
چنانچه خاطر سوداوه جمع شد که دختر مرا خواهد گرفت بعده از و حرفت شده
شبی چون نزد کاوس سوداوه آمد گفت که سیاوش دختر بهم را قبول کرد
کاوس خوشحال شد و زر و زیور و متاع برای دختر او سرانجام کرد و روزی که
سوداوه بار سیاوش را طلب نمود نیامد بار گفته فرستاد که من از کاوس
برای تو کج و نعمتها جدا کرده گرفته ام و از خود هم تحفها و عجب و غریب بیاورد
تو کرده ام میا و به من بتو داده خواهم همه دخترم بکنم کن بکنج و زرا خرم
سیاوش بناچار آمد سوداوه کیران را کنارده کرد سیاوش را گفت بخت
سال است که من عاشق تو شده ام و بتلای توام اگر کام من حاصل شود
خوب و آلا من ترا بدم نام ملک و هلاک خواهم کرد و بهانه چه در
که از من

که اگر تو می خواهی از این دست بگریزی تو از چهره من بگریز که تا من نروا دیده ام مرده ام سرش
و چون از زده ام شکلی نشا و کن در نهانی مرا تا به بحث ای روزی جوانی مرا
سیاوش بدو گفت هرگز مباد و نه که از بهر دل است و هم من بمانم تا تو می بانی
شاه خورشید ماه است ز کز تو نماند بدیدان کنه ها سودا و ده چون دید
که سیاوش اصل را نمی شنود از تحت بر خاسته و امن سیاوش را گرفت
وزان تحت بر خاست با شمشیر شکستید و اندر آید تحت با دست چنگ
سیاوش گریان شد انگاه سودا و ده شور و غوغا کرد و گوید باین خود را در
گفت بدین چه یار بر تو ای سیاوش می آرم تا با حق و در رخ را بکند بد جا
بد و دست جامه بدرید پاک که ایزان را گفت تا همه کیار غلغله برداشتنند
که قیامت فایم شد بکاوش جگر کردند ز سودا و ده آمد و بد که روی موی
کشیده است پرسید چیست گفت سیاوش مرا بر زمین زد و گفت پس
و خنجر ترا می خواهم بوجع عشق شده ام بفرود آید که بدی کند بتلاشی
بسیار از و خلاص من شد بکاوش بدلی خود گفت اگر این عمل سر زده

تا که باید گفت پس سیاوش را طلب کرده پرسید که راست بگو
از مراد اسی بگو بکاوس گفت چنین گفت سوداوه ملین راست است
که او از تنبان جزار من خواست پس کاوس اول سیاوش را بوی کرد
که بوی خوش می آید بعد از آن لباس سوداوه را بویید و سوداوه بی مشک است
همی یافت کاوس بوی طلب نزد اسیاوش بداد گونه بوی است بی سود
بنود اندر وی عین گشت سوداوه را خوار کرد و دل خوش تن را برادر کرد
کاوس خواست که سوداوه را بکشد از پدر او ملاحظه کرد که لشکر عظیم
ممن که عداوت بسته در ملک من حلال خواهد انداخت و هیچ پیر
و دلسوز غیر سوداوه هم نداشت مبتلا هم بود و دیگر فرزند نای خورده هم
داشت سوداوه بر و زد بکاوس شور و غوغا داشتی که سیاوش را عیب
نماید شاه قبول نمیکرد بعد از چند گاه زنی در محل کاوس از حرام حاصل شد
سوداوه خبر رسید که آن زن از اسیاوش و گفت که تو بچه خود را انداز
همی که در وقت افتادن بچه کنیزان ما خبر شود و غوغا نمایند
بهر آن

بعد از آن که از تو پرسید خواهی گفت سیاهوش وقتی که اینجا بود صحبت خانه
افتاب برای او برده بودم بهای ما گرفت و کار بد کرد این یکم از تو حاصل شد
آن زن قبول نمود و دار و افتاد و من خواستی کاوش و تخت بوداده
حواشیه بود که شورو و عکیران رخاست کاوش بیدار شدند و بد که بود او
ببخیره امید که آن زنان احوال پرسید که فلان حرم شما را چه مرده است کم
کاوش متوجه شد سوداوه را بیدار کرد و نمود آنگاه احوال آن زن پرسید
او گفت که بمن سیاهوش صحبت کرده بود این طفل از لطفه اوست سوداوه
گفت سخن مرا باورند اری اکنون به بین کاوش بیرون آمد و سخنان را
طلب کرده هر دو داخل مرده را نمود با آنها گفت طالع آنها را به منید به منج
مطلوب شد و داشتند بر آن کار یک هفته بگذراندند بعد از هفته سخنان
که این دو کوک مرده با و شده راده نیستند از پشت مرده ابایی
حاصل شده اند اگر آن کیان می بود طالع آنها را می یافتیم که اگر کوک مرده
بقی بدین بجهان حسن آسان بدی به پیدا است از منش بدی است

بماند در پیش رین شکمی بدان نشان بداندیش نایاک روشن بگفتد با شاه
و را بپیش آگاه شاه نزد سوداوه رفت و قول میجان را بدو گفت سوداوه
جواب داد که اگر سیاوش برسد و رسم آنها را منع کرد و قول آنها را بیه
اعتنا سوداوه روی و موی خود را در دست گرفت که مرا رسوا کردی چنانچه
پسر خود میکنی من خود را خواهم گشت چو این داستان سر به شنوی بناید
ترا گزین نکروی کاوش از دست سوداوه عاجز آمد و از غیر علاج قرار
برین داشت که آتش بر او نرزد سیاوش در آتش درآید اگر آت
گوست از آتش صحرای تو آید رسید و الا جواب سوخت کو ای حال و
آتش جواب داد فرمودند که آتش عظیم افروختند سیاوش نزد پدرا
احانت خوانست پدر را مهر چید و در فکرست سیاوش یکا و گفت
اندیشه مدار راستی را زوال است اگر هم آیدون که من میکنم چه
افزینم نذار و نگاه پس سیاوش پروردگار خود را یاد کرد و در آتش
باقی در اینجا و زک نموده سلامت براندیش آتش برون آمد آت
مرد

همان پرخنده زبان پرورد و جوخت پیشش پاک نیردان بود و هم نشین و است
یکسان بود کاوش بسیار و تن آفرین کرد به سوداوه عصب منور و نور و کاوش
بکشند با سپاه و تن آفرین کرد و تقصیر او بخت نیند کاوش هم بهانه خواست
تا رسم یا سپاهش متقاعدت او که نه پند و بهوداوه کمتر مهر و بعد از گذشت
محت پید کرد سوداوه در رسم و عباد و شرف روزگار گویند و بر بی این بود
که سپاه و تن آفرین هلاک نماید بیکبار هم رسید که او را سبب بارش که جمع نموده
اراده آمدن ایران وارد کاوش گفت این ترکان بهو کند استوار هستند
و بقول خود ما وجود یک خود در صلح زنند و بازار را به جنگ میکنند این بار
خود کوچ بکوی مبروم ترکان را اداره می رسم سپاه و تن آفرین عرض کرد که این رسم
من التماس دارم بدل خود گفت که الله تعالی از سر سوداوه مراد و را فکند
و شمس غالب تر است امروز فردا که دیگر نموده مرا صانع خواهد کرد کاوش گفت
افراسیاب زبردست است سپاه و پهلوانان جنگی دارد اما از عهده

توانی برآید یا نه بهتر آنست که من خود بروم سیاهوش جواب داد که من در قوه
از و کمتر نیستم و لشکر ما هم از لشکر او زبون نیست بلکه غالب تر است
اجازت فرمایند پس کافرستم پرسید رستم گفت سیاهوش من
بجنگ افراسیاب کافیستم احتیاج نصیحت با و ندارم سیاهوش
کج و زر و دربار و براق و سلاح بسیار بشکر خود داده همراه سیاهوش
درستم روان نمود سیاهوش را استقلال تمام داد و یکمزل برای و راجع همراه
اقدار بنظر افراسیاب چند روز معطل نمود تا که بشور و ابلی بلغار که داماد
افراسیاب بود با لشکر خود و ملک افراسیاب آمد و متفق شدند تا آن
زمان سیاهوش بمرعت آمدن بلخ را گرفت چو ایران سپهر رفت ره بید
بدر و از بلخ بمر ساخت جنگ تابارمان حاکم بلخ بود و او از بلخ به آمده با
سیاهوش جنگ کرده از آنجا شکست خورده در بلخ درآمد و زمان ایشان
که کشیوزار بلغار بلخ رسید هنوز مادر افراسیاب بلخی نشد و بود بلخ
راه او بود و چون شنید که بارمان شکست خورده و در قلعه درآمده است
با و متفق

با و متفق شده تا دور و زیاده‌اش بکمر کرده سیاه و مثل هر دولت‌گزار شکایت
و مردم بسیار بغفل که در بازاران و کوشه‌ها و قلعه درآمده نتوانستند که گشتی
نزد افراسیاب روند و حقیقت را گفتند افراسیاب و بپول و فدا و شب
خواب بیدار شده همانم بگرشبو چرا رسید ادا آمده افراسیاب را و کینه
گرفت و پرسید که در خواب چه دیدی که باین ترس و بپول حسته بهر خاستی
چنین داد و پاسخ که پرشش مکن تا مگو اندرین وقت باین سخن شمار گرشبو
بجسته که من بگو افراسیاب گفت در خواب می بینم بیابان پر از مار است
و بر هوا عقابان جمع شدند و من در آن بیابان با لشکر خود ایستادم
تا که گرویی از جانب ایران بامندی پیداست علم مرا مکتوب کرد و
چند نای مرا افکند از مگرد سپاه بسیار نمودار شد همه با سیره و شمشیر و کمر
روی بلشکر من کرده سپاه مرا قتل کردند و اندر قدر جوی خون روان شده بود
آن مردم مرا دستگیر کرده نزد کاوس برودند جوانان خود سال که در چهارده
سال عمر آنها زیاده نباشد در پیش تخت کاوس نشسته بودند بی محابا

هر خانه تیغ در کمر من زود و من آه کعبه افتاده ام هنوز در آن تیغ در کمر
من است ای جوانی و در خرابی رها شده ماه نهم ششصد و شصت و شش پانصد
که در از غنای من خبریده میانم بپای تیغ تیغ و ششصد و شش پانصد
مرامه و در دیده اگر کرد و اگر شپور نسی افرا سیاب نمود و گفت ای سیب
سیاه تو ایراتان را قتل خواهند کرد و فتح تو خواهد شد این به افرا سیاب
پسندیده نیفتاد موبدان را طلب نمود و جواب بپرسید و گفت که خواب
من پسندیده و سنجیده گویند و این راز را از زبان بر نیارند هر که آن
کرد او هم را خواهیم کشت موبدان در فکر شدند و نتوانستند حرف
گفت یک موبد هر خانه است و از افرا سیاب قول گرفت بعد از آن
تعمیر گفت که بسیار دشمن جنگ خوب نیست استی و صلح باید کرد و
بسیار بتوان زمین خواهد رسید افرا سیاب آن موبد را بسیار
و گفت تعمیر این مرز پسند افتاد پس که کشور را با محفای و پناه
بسیار نزد سیاه و دشمن فرستاد و نامه صلح نوشت بسیار دشمن
که افرا سیاب

که از سیاه در جنگ معطل کرد و خواست که از چون گذشته جنگ برود
 مردم طبع اندک شتاب مشو و بکاوس نامه بنویسد تا چه جواب آید نگاه
 سیاوس نامه نوشت که من بلخ را گرفته ام اگر بفراخی از دریای چون گذشته
 با و سیاه جنگ نمایم چون نامه بکاوس نوشت رسیده در جواب نوشت
 که از سیاه بسیار خد و فریب دارد و ترکمان نامی جنگی او همراه اند که
 او جنگ توئی اند تو هم از چون نخواهی که دست جواب نامه از کاوس رسیده
 که شیور نامه از سیاه را داد و سیاوش متعظیم که شیور برخاست تا
 بوسید که شیور از دور خاک تا حش پر شرم و دلش پر زارک تا
 سیاوش و را دید بریای خاست تا بکند بسیار پویش خواست سیاوش
 فرمود برو و دست نشاندند دست راست رستم دست چپ که شیور
 دست که شیور شکش نامی از سیاه را نظر کند را بنده نامه را داد
 سیاوش محظوظ گشت و مجد من عالی بریای که بعد از نصف شب که شیور
 از مجدش برخاست پس سیاوش رستم را طلب کرده مصلحت پرسید

که جواب نامه باید داد رستم گفت او زبون شده است و ترس خورده است
می باید که ما بر صلح رضی می شویم که بروا اعتماد نیست اگر صلح هم کنیم بدو شرطی
آنکه پهلوانان نامی و خویشان خود را پیش ما بفرستند که گرو صلح باشند و خود
آنکه از ملک ایران آنچه شهر ما تصرف است بماند و او ترسیده است
البته برای این دو شرط را رضی خواهد شد و دیگر باز که بشنود این مقدمه را با قاف
نمود گفت نوشته فرستاد و افراسیاب قبول نمود و چندین از خویشان
و نامداران خود بماندم را که رستم نامه بفرستاده بود فرستاد بخارا و سمرقند و
وسمان را بیاوشن داده خود و ملک چین رفته از آنجا بوی کنگ
رفت گفت که من جواب دیده ام هر چه از آنها می طلبید من میدهم
بخارا و سمرقند بخارا و جاج و سمان و آن که بخت عاج یاد ایشان که
رستم همان نام بروی خویشان نزدیک چندین سپرد و پیشه ابر
فرستاد و شان بی نیت و سید و او شان و آنکه نامه سیاه
و کلاه فرستاد و و شکری و تحفهای افراسیاب را برد
کاووس

کاوس فرستاد چون رستم نزد کاوس آمد و یکاوس پیش از رستم خبر
خواب افراسیاب رسیده بود بعد از سخنان خود پرسیده بودند
گفته بودند که اسماں فتح شما خواهد شد افراسیاب گفت از خواب بیدار
از آمدن رستم کاوس بصلح راضی شد رستم گفت صلح خوب است کاوس
داد اگر تو میل مهم نداری من دیگری بجای تو میفرستم رستم رانانوش
آمده گفت من هم در رکاب شما باشم پس کاوس و طوس را فرستاد
و صیحت کرد که البته جنگ با افراسیاب حوای کبر و آن چند کس را که
از خویشان بودند که وصع فرستاد پیش من براه سیاوش خوابی فرستاد
سیاوش نهشت که رو بیا چون نامه نزد سیاوش رسیدند بسیار آزرده
شد بهرام روز نکشت و ران که سپه سالاران بودند طلب نموده مصلحت کرد
که باید کرد آنها گفتند حکم پدر را بجای باید آورد سیاوش گفت حیثو رستم
بجای رستم که این چند کس طلب نموده آنها بقتول و عیب من آمده و این

نزد کاوش برسد همه را خواهند کشت و دیگر افراسیاب و من بگویند و ده
 صلح که دوام مردم عالم خواهند گفت که از دست او جنگ نمی آید بصلح راضی
 و آن را کانس قبول نمود و طوس بجای او فرستاد کار کرده که پیش شاه
 بروم غارت من چطور خواهد بود و یک سو داده دشمن منت خداوندانم
 بر من چه بیاورد و پهلوانان میکشند که کاوش را خود میدانی که حق ظالم
 اگر بگذرد خلاف حکم عانی شود یا الله منها سیاه و تن حیران و مانده شد
 اشک از چشم او ریخت و گفت: نزادی مرا کاشکی مادرم و و کردادی
 این نماندی بر سرم که چندین بلا بیاوردت یه باز گیتی به زهر باید چشید ^{آن} بعد
 هم صحنان سیا و تن به گفتند که باز نام دیگر بکاوش بویس و رسم را خوا
 اگر او حکم جنگ بدید باز بارستم جنگ افراسیاب آماده شود و چند کس
 بندی نزد افراسیاب بفرست که بی بجای نشود سیاوش گفت من کاوش
 پیر شانت اکنون آید با فرستاده کی انماس ما قبول خواهد کرد
 زنده انت که من نزد افراسیاب بروم و اشک و چشم خود را رانجام
 بگذار

بگذازم برآم و کوه دراز بخروم و لیکه شدند و سیاه و شش را ازین ^{را} دست
آمدند گفتند که از اسباب و شمی جانی است چه براد اعتماد و سیاه و شش
که دشمن بخواری بکشید به از آنست که نه و پیر کسی خواهد راست پس نام
با و اسباب نوشت هرست زکات و روان فرستاد بدین مضمون که پدر من
باین مصلحت و صلح راضی میشود و هرستم درستی کرد و طوس را بجای من ای
مهم فرستاد و من بعهده تو راسخ ام اگر سر برو و جان من نرود من تحت
وسطت را گذاشتم بخواهم که بجای بروم که دست کاوس من برسد ^{اکنون}
ملکی که از کاوس در اینجا بینان باشم نفایز دیده که بکاست نام بر دهم
چندین ریختن او را سیاه که سر داد و بود و نه هراد زکات فرستاد
فرستاد زکات چون سر او را سیاه رسید و نامه را داد او را سیاه
و لیکه شد بکاوس بسیار نفین کرد پس سیاه و شش نوشت که من چو
کرده بودم بکاوس هرگز صلح نمیکم طوس و بخش من چه جان دارد زکات اگر
بدی پدرا اختیار داری مساوت مست تراضی فرزند خواندم اگر

چون بیای که خدمت تو خواهیم بست و اطاعت خواهیم کرد و اگر گوشه اختیار
نمایی بر ملکی جوانی تو میدهم و رعایت تو بسیار میکنم و اگر تنگ من راضی
نباشی اشک بسیار تو سپهره میدهم ملک حین و بخارا نزد یک است برو
فتح کن بهر چه رضای تو باشد من متابعت تویم تو فرزند ماستی و من
بدیده شوم پیش فرزند بسته گردانم و دیگر نوبت که پدر تو پیر شده و تو جوانی
هرگاه که او را حل برسد ملک ایران را گرفته به تو خواهیم داد چون طلب
سیادتش بدیده من رسید خوشحال باشد باید که ملک و کج بسیار و
بهرام سیر و گفت هرگاه که طوس برسد با وجود الهی و خود با سینه
سوار معتمد از خجسته گشت و پیش افراسیاب رفت بر پیر خود تو
که اول سودا ده مرا نیت کرد و تو خواستی که بگفته او مرا یکشتی بعد از آن
که به بهر بجان گواهی دادند باز باور نکردی تا من در آتش سوزان رفتم
که فتح بلخ کردم و افراسیاب را حاضر ساخته بجهای خود صلح کردم تو
خشم گرفتی مرا به مرزبانی تو اعطاء نموده دیده دوستانه در خانه نشینم

خودم از تو مارفتم و بی ناموسی خود اختیار کردم تا هر چه سر زشت می باشد
جواز شد چو چشمت بیدار کنی کشیده میباشم بر سر گشته و در راه
رخساروی که بر دم دل خود را نهان کردم من زخم و در دل از دانه جان بسیار و شش
برو یک شهر احوال رسید از آنجا که بخت باخته بال برانده و رفت
ملاقات پیدا دشت بسیار و شش چو او را پای و بیدار بود و آمد از آنجا
بیشتر دید که رفتن مرید کیر را بیدار بستی بوسه دادند چشم و سر را بر آ
احوال پیشی کرده بسیار تواضع کرد و تنگی که پیش فرمود و شهر را آینه بند
فرمود که از دور و از آن شهر تا خانه خود در آن شهر رفت و گفت تو را
بنا را در وقت داوی ما و تو هم از تو راست ما مردم ما نسبت به موطنی داریم
بسیار بر عاقلی است این شهر ما می فرماییم جان پیش رفت و بهت دل
باشی و سترست به پدر و از پیش تو می آید و همیشگی بر از خنده و جبهه و هم
بعد از آن افراسیاب حشمت و نه از آنست و از قبی و سر و و خواه
وزیران ما را بین در پیش سبا و من جمع کرد و درج او نمود و گفت و تو

برتری یکی آنکه از سحر کی قبادی و کی برداشت ماسترافت دارد و در
دور راستی و خوشنحایی و زین سیال شهرت یافتی که با سبقت
جایگاهش را داده بنود سیوم جلال و جبهه مقبول داری که تمام عالم از او
دیدار نمودارند الله تعالی است و زاده با ارسیمه خوبی را در شهر مایه
و بهمان مایه سر که کلاه خود را من و آسمان بذارم سیاه و شزار
کفتار و مهر و باغ پانچ شدن کفگی تمام تواضع و تسلیم بجای آورد و
بروز محبت او را سبب بر سیاه و زاده میشد تا فروزن بر بدی حشمت
و جبهه آب و را بر زمان پیش از سبب بعد از یک سال و نیم
که از آگاهان ملک بود بسیار و شکر گفت که از اسباب بسیار میخواست
بدین مهربانی که بابت شاه بنام تو حسند ما را بامگاه تا جان و ان که حرم
بهارش توئی بکارش توئی عکاشش توئی بهتر است که در حرم
قرار و مکنت بدی و که خداستوی پدر تو میر شده بعد از آن باو سنای
ایران از دست بزدانها که سر و یک است بجای دور دست مرو
سیاه و ش

سیاوش قبول نموده و دست دختر که کلچره نام داشت و آن در آن
نیز میخیزانند و سال با و دید که خدا ساحت سیاوش چون روی خمره
خوش آمدش خنایرد و دست او می کشید همه بود با او شب و روز نشاند و زکاو
و زطرس هم میگردید و بعد از چند روز رضا و مان سیاوش کبی آمد با او گفت که تو
در که خدا ای چرا اضطراب کردی افراسیاب دختر مقتول دارد و فرستادم
اگر از تو میخواستی بگویم ادا سیاوش گفت اکنون هم خبر نمی گرفته است
با و شاهان را چندین زن می باشند پس موبد خاص افراسیاب را
طلب نموده گفت مرا مثل پیر و کنار خود می پرورید و از پدر زیاد مهریانی
میباشد و من هم دست بد امان آورده پناه بدرگاه آورده ام اگر او را
داد خود کند کنایهش دارد و موبد هماندم با افراسیاب گفت او قبول کرد
سیاوش خاطر داری کلچره کرده از و اجارت خواست او جواب داد
که من بندگان و کنیزی فرنگیش اختیار خواهم نمود و درین امر ترا رضاداد
فایده تو درین است پس از طرف کشته تمام مراجع طوی میگرد
لذمه ساحق و دستور افراسیاب بجایه فرنگیش را پیشش نمود

نهين را يوسيه كلهم گفت تا كه خورشيد را گشت بامهرت نمود كه همه در خانه
 فرميس بود و آنقدر زهنگاري نمود كه در كنيس را نور اضيائي شد و سامان خود
 به كلر شده بود و اما در ترتيب داده الفقه تا بهشت روز افزا سياست
 عيش باوشا مانده كرده فرميس را به ورز و است و شتر و قیل و
 متاع بهقياس بسيار و شتر و او ملك ختن و خيچن باو بخشيد و گفت
 برو فراغت كني بسيار و شتر فرميس را گرفته در ملك حين آمد آرام گرفت
 فرميس شتر را در عماري نشاند و به بر نهاده و سپه را بر انداخت و دي
 سوي ختن همه نامداران شدند همچون كاوس شين كه سپاهش نبرد
 افزا سياست رفت آه سر و از جگر پرورد و بر كشيد و بسيار گشت
 رستم هم از كاوس آرزو شده بي حضرت برخاسته و بر آن رفت
 پس كاوس را از مهم توران منع كرد و سپاه را نبرد طلب چون سپاهش
 در ختن رسيد هواي اكدام جا خوش است آخر در كشته كناره كنك
 ماي خوش گردن و سپاهش خبر دادند كه كياش كرم و نه بر ما شتر
 همه جاي را نهاد آرام خورد و نه بني دران شهسوار كي بوستان بهشت است
 و پس

دشمن سیاوش در انبار خنجر خیمه و سپرده برایی ساخت و فرمود که فلان
مسکرمه ساختند و در آنجا عمارت بنا طرح دادند و یک ایوان نقش و نگار نیز ساختند
مصوران ایران آن جمع نمود صورت کا کوس و کیقباد و بیشک و فراسیاب
و ساسان و زئال و رستم و خیره و رانگان بداشتند و صورت باو نشان
ماضی را تمام بکار نمود و فراسیاب از جمعی که تخیال شد و نیز مندان خوب
با مال و زر پی در پی نزد سیاوش فرستاد و چون ککشهر را سیاوش در شهر
افراسیاب بجا نبرد او گذاشته رفته بود و او حامل بود پس از نول شد
افراسیاب فرمود که نام او فرزندان و دست آن طفل از زعفران زده
سنگین زعفرانی و از گنجهها خوب بدست گیر و بگو که او هم داماد افراسیاب
نزد سیاوش فرستاد و چون طبعیت کرد شیراز را ابتدای بسیار و شش لبنای بود
میخواست که در ملک توران باشد بر و همیشه حرمی بودند اما کینه
سیاوش بنیان میداشت و کجیب ظاهر تعریف او بسیار میخورد چون
تحف با بشارتی پس نزد سیاوش آورد سیاوش خوشوقت شد
بر استقبال کرد شیراز بر نیامد اگر چه افام و اگر ام بسیار داد اما آداب

خوردگی و کفالی بجای نیامد مگر گینه بیشتر بر و لبست سیاوش هر روز که خود را
بکشتن و جلوه میدهد او و عمارت های عالی خود را می نمود بعد از چند روز که مشغول
جواب نامه بود و حواله کرد چون کشتن و زو افراست شد شکوه بسیار
نمود و گفت آن سیاوش نیت که تو دیده و مانع او و منرا و بزرگ دیگر گشته
و لشکر بسیار جمع ساخته اطاعت تو اصلا قبول ندارد و برای چغخت نکرد
اعز و خرداف و عظیم در توران برای خواهد کرد افراست بول که شوز
تصدیق نمود و در فکر علاج سیاوش شد افراست بول گفت چون
پناه آورده است او را ضایع نمیتواند ساخت بهتر است که نزد کاوش
بفرستند که شوز گفت الحال او از ملک تو پناهنده است و بی تو
دایه دارد از آنجا آمده توران را باستانی خواهد گرفت او گفت پس باید
گفت او را بیک بهانه باید طلب کرد و بند نمود افراست بول گفت
باز برو او را دلاسا کرده ببارانگاه نامه نوشت و بدست کشتن
وسیاوش را طلب نمود چون نامه کشتن رسید سیاوش خوش
شد و گفت افراست بول بخیر می آید من است او را همورست
برودیده

بست و دیده بخدمت او خواهیم رفت که ششور در دل خود گفت اگر سیاوش
باین نوع برود بی وانه شود من دروغ گویی خواهیم شد بختی که او اسباب ما
بدی کند بهتر است که سیاوش را فریب باید داد که درین مرتبه سرود و او را
بسیار از او بد مظنه شود پس ششور خاموش گفت تو خائش می و بجای فرزند من
میخواهم که ناحق ضایع تنوی سیاوش گفت او اسباب مراد او خود کرده و فرزند
خوانده چگونه ضایع خواهد کرد گفت از تو نسبت اعزیزت کمتر نه هستی او را
چطور گشت در تولد از شک جمع کردن و جاه طلال تو در فکر شده اراوه دارد که ترا
ضایع سازد رفتن تو بهتر نیست اما این مصلحت مرا یکسوی سیاوش گفت
این مکان از بدنام من سر راستی گشته شوم ازین چه بهتر اما از فرمان او در
تسکینم باز که ششور گفت که بهوده بیای خود در دم از دماغه میروی هر چند سیاوش
دلیل می آورد او را و میگرد تا برین قریا یافت که این باز نامه بنویس از دست او
غریب خورد و نامه نوشت باینمضمون که فرکیس بیمار است بفرمان برای او
چند روز مانده ام هرگاه او به شود بخدمت خواهیم آمد جو نامه بهر اندر آمد پدر او
برودی بگوششوز بر نژاد که ششور از نامه با فراسیاب رسانید و گفت که

دماغ او نیکر شده نامه تراخواند و بمن جواب هم نداد و گفت من نمی‌دانم.
از دست افراسیاب برآید بمن بکنند سخن پنج نشیند نامه بخواند مرا پیش
بجای نشاند خوشنیه افراسیاب این سخن بر و تازه شد در دمای کهن
افراسیاب با من شکر خود را آراسته بلا تا مل عکاب سیاوش روان شد
و کمرش را سپه سالار نمود و چون سیاوش خبر رسانید که او افراسیاب
قدش تن تو دارد اگر من می‌روم ترا ضایع تو می‌بست اکنون به بین که
بخاک می‌آید فرنگیس گرفت کیو بدست کل از عنوان را نقدی بخش
همی‌کنند موی و میراث است باز گفتا و کرد افراسیاب سپهر فرنگیش
مصلحت داد که بایران گیر سیاوش گفت ترا هم ببرم او گفت بمن حجاب
صل دارم و را ایلغار چگونه همراه تو میرسم مرا بگذارد و تو جان خود را
برسان ترا زنده باید که مالی بجای سپهر خویشی که در ره نای افساوش
یکه از سوار ایرانی با خود همراه گرفت و خود مسلح شده رو بجانب ایران نهاد
فرنگیس را مصلحت کرد اگر ترا ببر شود نام گنجینه و خواهی نهاد خیر و قی
چون افراسیاب شنید که شیوا ایلغار کرده خود را بیاوش رسانید
و جنگیست

و شکست پست تمام ایرانیان کشته شدند سیاهوش را پی کردند باز
زایران سپه ننده یکتن ماند چو کشته گیر سپه را براند افراسیاب خج
اند سیاهوش را کرد فرمود که بکنند بر بند که چاک دستی بسازد و در دم
ماران سلج خواهد سحر سپاه بر سیاهوش مهر آوردند گفته شد تا این جوان
بیکناه است چرا بکشم شاه فرمود که که درون برتن بپاسم نام بهلوان
شفاعت نمود که در کشتن شاه را زده اضطراب مکن بسندیده نیست و
رحمت خواهد گشت پس سیاهوش را بند کرده نزد افراسیاب آورد و منزل
بمنزل طی نمود در آن مکانی که سیاهوش ساخته بود آمده آن شهر و خاک
دیده متعجب شدند و نمک روی و موی کنان نزد افراسیاب آمد و در پیش
شاه را به جنت میان را بر ناز چوبی به بست تا به پیش بدر شد برادر و خاک
خروشان و جوشان زن چاک چاک بدو گفت گاهی مهر شهر یار حیرت کرد
خوابی مرا خاک رسید و شوی بگذارد ایران زمین همی از جهان بر تو کرد و اف
بیازد و از بهر توستان و راستان افزون گشت و بیکاه را بیا نیز اگر دشت سناه
چنین روجه خواهی که بدست ز راه مکن بیکه بختین سعد من ستم که کنی فرود را

برآمدیم بکنون زنده برگاه کاوش آب بکنند خلق نوین برافراست این
سجده ای جا بگذار که فکلیس برافراست بکفت او ایچ مهر بنام شد
و شد تو را بر روی سوخت ایچ حیره چشم حزر ابد و حث ایچ آخر فرست
از نو می شد و رویاوش آمد که دیدار وقت آرزوست بدید چشم
بکفت این روی سیاوش بدید و دوی را بکند و فغان برکش کرد
و دیرا کو اسر و اسرا و از کرد و جهان دوار ایچ ما بران برو بوم بکذاشتی
سپیدار ایاک پیداشتی ایچ آنه عهد ویمان ستا که از زنده شد
جیح و کیوان ماه غذا مشکلیت راهم آسان کند دل بدست است هر آن
کند همرا کاشکی دیده کشتی سیاوش ندیدی کیت بدین برادر
از پدر این کجا بد امید که از غم بفرزنده ام بهیچ بد روز و یکرا فراسباب
کردی نام پهلوان را حکم کرد که سیاوش را بکش کردی کرد سیاوش را
در میدان او بیکم پهلوان دل بر سیاوش پیوست و همراه او کرد لیان
مرفت سیاوش در حین کشتن مناجات کرد که خدا که ده سیاوش
زنا بید بر کوفار چه که نیرت از حان و روز روز کار زنی شایخ حیدر کن از حرم
جو خوشید

چو غورشید تابنده باطنش که خواهد ازین دستمان گیر من کند تار و درخشان
من حق تعالی دعا می اورا مستجاب کرد و کینه و را پیدا کرد تا او را فراسیاب را
کشت بر کردی پهلوان طشی را غلظت کرد و سیاوش را فرج نموده چون او
نزدیک افراسیاب بود یکی طشت سهاور بر سرش جدا کرد و آن سر و
سر او را پیچیده نهاد و نزد افراسیاب برد فرمود که سر سیاوش را او بخند و خون
او بر زمین ریخته از خون سیاوش در ساعت گنجایی رست که آن را خون سیاوش
گویند یکبار او هم من گویند زنی که خوانی می خون سیاوش را بسی خلق
فایده است از نو که هست اصلش از خون آن ماه رو از الامر مکر و فریب
بیمه معلوم شد از خون سیاوش بر آید خروش جهانی که رشنو آید خوش فریب
چون شنید شرم از روی دور کرده روی و موی بر خاک کرده بیاورید بر سر سیاوش
آمد تا و از بر جان او را سیاب نامی کرد و نفرین بهر خیت است با فراسیاب
خبر رسید که رشنو را فرستاد که او را برده بند نماید و آنقدر زن که حمل او بخت
نخواهم می سیاوش در حیات نه شخ و نه بار و نه تاج و نه همه ناداران
آن انجنس که رفت نفرین بدین بدن و ای افراسیاب سیران نام داشت

چون جو شید نزو افراسیاب آمدہ شفاعت فرکیس نمود و گفت زن را
 کنش و بسنن از مردی دور است ایمان تا بخوید فرکیس تحت تخت نمائے او یک
 شب بی نیاز و تخت اگر شاه رویش کند جان من ناب و فرکیس را جان
 من افراسیاب به پیران گفت اورا تو بخشیدم بمانہ جو و سیرا ما و قی کہ
 کوک نہ راید مرد من خواهی اور و گفت جان من دارم فرکیس در خانه
 سیران می بود چون نہ ماہ گذشت پسری زاد پیران نام اورا کچھ بہاد
 و جوان خود کہ محل اعما و بود سپردہ گفت این کودک را دھرا برودہ
 شربت مائی زن دایہ تیر ہمراہ کرد جان شب افراسیاب خوابید
 کہ شخصی شک کہ فہ و نبال اوسایہ شش تیغ در دست کہ رسید و گفت
 ازین خواب نوشیس سر آزاد کن از فرجام کسی کی یاد کن کہ روز نو
 و حسن بواسطہ شب زاد و نشت کچھ روز است افراسیاب لرزہ
 از خواب بیدار شد و پیران را طلب نمود و گفت کہ امشب فرکیس
 گفت بی بیار تا بہ نیم گفت من فرمودم اورا در صبحا برود نہ خستہ
 گفت چہ میسنن پاوری گفت بر عاقبت نوازند کہ دم کہ مبادا
 اورا بکشی

او را بکشتی نکی پدر او را با حق بکشتی و دیگر این طفل را بکشتی میباید و پدر او را
شود از آن روز که سیاوش را کشت بر شب جوانب پریشان انداخته
بهرل میخورد و میجو آرام و اسبابش را تباہ شده بود دیگر معلوم چون
افراسیاب شده که سیاوش را داده باری نداشتن این فتنه را که سیاوش را نظر
انداخته و از کشتن سیاوش بسیار شرمین می بود و میگه پیران گفت اگر کشتی
این طفل میباید و خدا ناکار آن شود افراسیاب دم نهد ماند و دو باره پیشش نهد
کنج و یاد آید خود در صحرائی بود و ماه و سال در میان صحرائی در ستان و شوش
و تباری از نیربازی و هم میزهای بازی با او میباید افراسیاب را با پیران
خود القدر لغت و محبت بود که مدار سلطه خود بر او گذاشته بود و بکار می
او نکرده روی پیران را افراسیاب گفت که پسر سیاوش را فرموده بودم
که در صحرا برده بیدار بند تا میرد و خون ناحق بگردن نهد و از آن صحرا یک جوان
برده پیش او کرده اکنون مرا خبر رسید که او کوک دیوانه شده است
افراسیاب گفت برو تا به نیم پیران کنج و را طلع و گفته اند
که دیوانه وار خود را معلوم خواهد کرد و هر چه می بیند و می شنود حق است جوانب پر

فرود آسباب آوردند سلام کرد و آسباب از روی او شرمند شد
نیاید شرم و یک آسباب بنبار رخ از شرم او شد پرت بعد از آن که
آسباب پرسید کج و دیوانه وار جواب داد و گفت نمورسیده
جان آجگانه ای هست از درستان بر تو کوسیدان چه کردی نمی نین
چگونه نوروی می چنین داد پاسخ که بخیر نیست مرا خود کمان و زره میر
و یک پرسید پس از بام رباب ز ایران و از شهر دزخ و خواب چنین داد
پاسخ که در کوه دشت سواری برآمد و بر ما که نشست بهر سیر و گفت یار
شوی بنزدیک ای دلیران شوی چه و گفت در شیر و عن مانند نسان را
خواهم از دست آسباب بگریزم و خنذید و گفت که این طفل دل
بر جای ندارد من از سر میرسم او میگوید از مای تحقیق دیوانه است بران
گفت کسی که در صحرای کلان میشود همین نوع می باشد پس آسباب گفت
نیاید همانا به و نیک از تو نه ریشان بود مردم کینه جو تو این را بجوی مادر
چکار آید از طفل دیوانه و از آسباب گفت این مادر بسیار بد مادر او را در
سیاوش ساخته بود و قرآ و در انجاست ده بگذارد که این داد
و همان صحاب رس را با خیر خبر داد و در آن محکمان که سیاوش را کشته
بروند

بنمودند و بدند که آن شهر ویران شده و عمارت های او بجا نمانده است
 که سیاهوش را شنیدند و بدو درختی رسیده و در زمان درخت در کسب سیاهوش
 بر رسیدن او را و سیاهوش و کی کاوش چون بکاوش خبر رسید که
 سیاهوش را باین جوانی سهر بریده از رخم هلاک شده و لشکر خود را از آن طلب نمود
 که طلب رستم فرستاد و چون رستم آمد راه از کاوش گزید و گفت یار
 بدختی سو داده ارج کرخه بتوران رفت کاوش گفت از ستوی بمن زن او بدختی
 بعد از آن رستم بکاوش گفت که چه محکوم این سحره شده کسی کو بود منرا بکشتن
 گفتی بهتر او را ز فرمان زن اگر نیک بودی زن و رای زن زمان را من نام بودی
 زن کاوش گفت من هم از دست این زن را میکشم کاوش خاموش ماند
 پس در شبستان کاوش در آمد سو داده رستم را تهی رفت از تخت او
 سوی تخت سو داده نهاد و به پنجبر بدو نمید کردش برآه پنجید از تخت کاوش
 بعد از آن رستم باند بجانب توران کوچ نمود و گفت من بر سر امرا سیاه
 قیامت بر پای تو ایام کرد و بهلوانان و سپاه ایران گردیدم بستم همه و نال
 رستم روان شدند و برآه توران رسیدند و راز و نام بهلوانی حاکم بجای

او بخت برآمده بینیک رو برو شد بیک از پهلوانان ایران او را شکست داد چون
 به افراسیاب خبر رسید سرخه نام پهلوانی را با بستی زارک بخت رسم فرستاد
 رسم فرامرز پسر خود را بیشتر و لشکر خود کرده بود در میان فرامرز و سرخه
 جنگ بود سرخه را فرامرز زنده اسیر کرده آورد رسم بطوس فرمود
 مثل سیاوش را در آتش کن و طوس طشتی را طلب کرد و خمر در کوی سرخه نهاد
 سرخه گفت من دوستدار سیاوش بودم و برای او غم بسیار خورده ام بفرما
 روح او را بخش و آزاد کن و دل طرز بخت بشن او و بخت ایران سرخه را
 بخت بخت طوس برستم گفت که روح سیاوش را شفیع آورد اگر بخشی
 رواست رسم گفت من عهده کرده ام که بر ترکان هرگز نمی کنم سرو او را
 بان کرد که جهان آفرین بجان و سر شاه ایران زمین بیاورم که بیاورم
 سرش را ز تن ببرم از آن مرز و آن ابله بخت طوس سرخه را بریده
 و خون او را در طشت کرده نزد رسم آورد رسم همان طشت پر خون را
 با سرخه نزد کاوش فرستاد و در دروازه قاهره او بخت با افراسیاب خبر رسید

آنچه طایفه ای که نوسیاوش را میج کرده بودی سر سرخ را بهمان طور بریده بپوش
ایران که بستاند از آن رخ سیاهوش جگر خسته اندازد افراسیاب بسیار عجب گشت و خج
به هزار فرزندان خود میداد است در غم او که بسیار کرده و گفت الحال نوبت ماست
تمام لشکر توران جمع کرده اند ما را در یک رسید بسن هر دو لشکر رو برو شدند
تو گفتی نه شب بود چه در روز و نه بهمان گشت و نه شب گیتی فرو زشت از رسم ایران
زمین محل را یک از نیمه هوا گشت بخت جنگ تو گفتی بهمان کوه آهن سده
که بود و چون شده سلسله بر او فروز و ایران بهلولانی نام بود و مرد و افراسیاب
و گفت که من برستم جانب می کنم افراسیاب گفت اگر رسم را می کشی من نصف
توران با دختر خود ب تو میدم ایران گفت شاه ای جوان عزد سالت و نذر مرا
رسم کار کرده و کار از موده است از دست او جان بر نخواهد بود تا که او با تو
نبرد و او را سر جوشن را ببرد و او را افراسیاب گفت بپس بسیار دلیر است
پس ای غاصه ویران خود را ب اجازت داد و بپس در میدان آمده و طلب نمود
با بهر نمایان گفت رسم بجای است که گویند که روز خجک از دهاست بپوشید کوهایی
سخن بر میداد و بدو دست خج از میان بپوشید و بدو گفت رسم یک ترک جنگ

همانکه آمدش تنگ تا کیو بر پلسم تیغ بیدار و او نیزه را بگریه برد
چنانچه براسیم شد خواست از اسب بیفتد فرامرز بد و کیو رسید فرامرز
چون دید باز آمدش در آنوقت سختی بکار آمدش تا یکی کرد بر نیزه پلسم نزد
تیر شد نیزه او فلج چون نیزه پلسم شکست دست بد تیغ کرده با مرد و
کرد و حال کرد چنانچه مرد و را بر تهم عاجز ساخت چون رستم دید که او هر دو
زبون کرد و در دل خود گفت که اینطور کرد و لا و از ترکان برخواست حش را
جهانند نو پلسم آمد فریاد کرد که تو رستم را طلب کرده بودی رستم آمد پلسم
از آن هر دو تن روی برناخت و بر رستم گفت که شرط مروی بمنیت که ما بگو
تنها جنگ تمام این هر دو کس بر و نذر رستم گفت من تا حال هرگز مدو کار
نخواهم ضایار منست آن هر دو تن را گفت که برگشته بجانب خود بروند
پلسم پیش دشتی نمود تنی بر سر رستم زد تیغ او شکست و نزد تیغ
پلسم بر خود او شکست شد آن تیغ بر خاش جو تا اما از سر تیغ من
رستم بر شان شد چنان گفت رستم ز ترکان سوارانند دیدم بدینست
کارزار تا بچشم اندر آمد سر نامدار تا عذرا را به حمید در کارزار تا یکی من
او بر کمر بنداد

نوبه که به او از برین بر گزشتن کمر دار کو شای بر و تا وقت که تو را نسیب و امیدش
خوار و قانگاه حیان گفت رستم با فراسیاب که این بهلوان است با جاده
کنون دختر و کنه و تاج و پاد و بدوده که زین بد و تاج گاه و نامید و خمریلان را
بچنگ و فرستاد و خواری تو بی نام و ننگ بجای سیاهوش چه کردی و فغان که دیگر
کن را نمانی جفا فرستم اینچنینها تحت کرده و پلسم را و قلمگاه انداخت
برگشته آمد بجکس را یارای آن رث که برستم حد تواند کرد و طول تو را نشان
بر و شر برگشته آمدند روز دیگر از فراسیاب بهلوانان خود و بر و کرده
امروز که آماده میشود بجکس جواب داد و باز خطاب کرد و گفتند و در میان نمایان
پلسم و لا و نری نموده هر گاه او را رستم مثل گاه از نیره برداشته و حضور
با و شای او رده انداخت و استخوان نای او ریزه ریزه شد ملایکات
چنگ اوست اگر با و شاه میل کشتن دارد بدست خود بکشد اما نرو
آن از و نمانی شوم از فراسیاب از نامداران خود نامیدند و عکس گفت
من خود بجنگ بروم سلاح و یراق خود را رسته در زمره آمده رستم را
طلب کرد و خنده کنان آمد و گفت اکنون کینه سیاهوش از فراسیاب میکنم

بر آویخت رستم بر افراسیاب در پیکان خون رفت چون جوی آب
 از دور با هم چو تیر ز پیکان و یک آمد نیره جنگ کردند یکی تیرت لاریوران
 سپید و تیر بر سر کینه خواه پیکان اندر آمد خرم و گمراه به تیرستان
 بندگان کمر رستم نه بر افراسیاب انداخت و بر اسب او خورد افراسیاب
 از اسب افتاد و در و در و اندر آمد بسز میفتاد و روستاه بر خاش کمر رستم
 خواست تیر دیگر در کمر افراسیاب بند کرده او را از زمین بردار و درین اثنا
 بنومان آمد و افراسیاب رسید و گری بر رخس بر دس خود را افتاد
 اما قائم ماند چنانچه بجای نشد و رستم افراسیاب فرصت یافت و بر اسب
 نشسته بجای خود که رستم بنومان که بخت می آمد و رستم در دنبال است
 پشت دادند که رستم هم خود را بر رستم رسانده زده زده لشکر تیران را
 با سه فرسنگ دنبال نمودند و ترک بسیار گشته شدند سپردند پیکان
 همه خون به لعل همه یای پیکان چون گشته لعل سه فرسنگ چون از دای
 دمان بگردند و دنبال تو را بنیان زمین سر بر گشته و خسته شده همی لایه بر عمر
 رستم شدند افراسیاب هماندم شخصی را با سیاه بسیار و رانجائی که میزد

در روز شنبه نو فرستاد و گفت من با دکنی و بدست رسم افتد و او را مردن
برسان و ما در شهر را در اینجا بگذار بران التماس نمود که من کسر خود می فرستم تا
از دیار و افراسیاب قبول نمود که این میان آمده کنی و رانند و افراسیاب
و او از بران دایه مصلحت پیرسید بران گفته الطرف دریای چین او را به
فرستاد که کس در اینجا نخواهد رسید و آن او نخواهد یافت و فرستاد
مر او را چون دو و دو بد اینجا گشت و فرموده بود پس رسم باد شاه توران شد
پنهن نشست از برتشت او با جاک اندر آمد سر تخت او از ایوان مهر کج او
بار حبت تکفند با او یکبار یک دست به سر سر و نو تکر شدند و با
بار و اوطوق افرشتند تا هر که نام افراسیاب میگرفت او را رسم میکشت
چنانچه غیر از رعیت یک سپاهی ترک در توران ماند همه را کشتند و اکثر کشتند
مدت هفت سال رسم در توران ماند و حکومت راند و لشکر و مال را
تعیین نمودند بعد از آن مادر کنی و را طلب نمود او نیامد اما آن کنی و رسم
گفته فرستاد که الطرف دریای چین او را برده کزاشتند رسم چون آن
کیور را برای آوردن کنی و فرستاد بعد از آن رسم تمام ملک توران را

بقدر از سپیده خاطر جمع کرده با کج و زور و کلاه اسبان و غلطان ترک گشته شد
 کاوس رسید. غلطان پری پیکران ده هزاره بیاورد و شایسته شهر را
 بعد از رفتن کیو نزد کج و زور پدر کیو در جواب دید که در فلان مکان تم
 کو در زند و در بنال کیو فرستاد که تمام خبرت را با و نشان بدهند و همراهی بیا
 در تمام راه او را کیو در هر موضع که میرسد راه بری از آنجا خود
 میکشید بر زبان ترکی از وی پرسید که نشان کج و زور حای مبدائی او میگفت
 نمیدانم پاره راه بدریای حسین با او همراه میگرفت بعد از آن او را میکشید و
 همراهی دیگر از قریه میکشید او را نیز میکشید و تا چند رایی را کشید و از دریای
 حسین گذشت نه شب خواب داشت و نه روز آرام در طلب کج و زور و دیوانه
 و از هر طرف میکشید و تفحص مینمود و خودش کور پوشش هم از چهره کور کشید
 بجای نمک آب شور به میکشید او در میان کوه سرخ و سحی و دوار
 کرده افتاد که کج و زور را که ده کشید که عاجز آمد و گفت تا چند من
 سرگردانم شوم و حای نشان کج و زور یعنی یابم باید برگشت باز
 و عزت او بر اجمت راضی نشد و سر دروشت بر ملازده میگفت
 در همان محله

در میان صحرای بیخودم بگویم آه شدند از آنها پرسیدند شما کیستید گفتند که بپایان
بر آن دایه ام برای خبر حرکت کنج و دمار و ستاده برای خبر نزد او بروم بگو
شدند و سر خود را از آنها منعی داشت چون از گویو پرسیدند که تو کیستی
من برای سنگتراز آمده بودم و راه کم کرده و بین سالان افتاد و ام آن مردم با
همراه شدند چون شب شد از گویو و هم خود ندیدیم و در خواست سه روز که غایب
کیو چون بیدار شد آنها را یافت اما لاش کنج سر و از ویافته بود بهمان
راه میرفت تا لبه چشمه رسید دید که جوان سر و قد در کنار چشمه نشسته و
بی در دست دارد و دست بر سر رزوه بدل خورگرفت که زینت اخوان
کنج و باشد چون نظر کنج و بر گویو افتاد کمان بر دوش گویو می باشد و
انده سلام کرد و گفت ای جوان میدانم که پسر سیاوش کنج سر و
او گفت من هم همان غالب دارم که گویو پسر گودرز تو باشی گویو در حرکت
و برای کنج و افتاد و گفت ای بابا ده روی زمین تو را چگونه دانستی
اگر همه پهلوانان کاوس مثل ستم و کتو او و طوس و غیره یکبار نزد بایند

من همه را نام میگویم کیو گفت تو از کجا دانستی گفت مادر من نام همه را گفته و
صورت همه را از نگار خانه پدر من نشان داده بود و شبیه مرا یاد است از آنجا
می شناسم پس کیو را گفت که تو چه طور شناختی او گفت چهره شبیه من و فریادی
از روی پیداست باز کیو گفت التماس دارم باز روی خود را بمن نمانی
برهمن خوش بنمودند و گفتند که کیو نشان سپاه که میراث بوداری و
کیفیت و رستی بدان بندگان را تراود چو کیو آن نشان دید بدش عار
همیزت آب و می گفت را از پس کیو تمام قصه رستم و فراسیاه و کاکوش
بجایه و گفت در باب خود سوار سنانته در جلوه افتاد راه سرگردان
نزد فرکیس مادر او رست باز کیو پیش از آن پیران حایه شش سپید
رسیده بود بعد از کیو آن جماعه رسیده خبر یافتند که یک ایرانی آمد و سر
فی الفور برود و برگشته نزد پیران خبر رساندند و آن مردم که کودز فرستاده
سرگردان شده بکورا می یافتند برگشته رفتند چون فرکیس فرزند خود را
دید از غم گریست یکسو گفت که باید از اینجا روانه شد و توقف نباید کرد
مبادا مردم سپاه خبر یافتند فرکیس گفت اردزنگ اویم جهان بر سر
خویش نشاند

نخستین جنگ اوریم پس کیو را فرماید گفت که درین سزویکی مر عذر است که
در انجا کلا اسپان میزند بهرام نام کرده است از کلا سیاه و شش که امر اسباب
برای سواری خود آن کمره را پرورش میدهد و بر و کند انداخته بیا که کیوان اسپ
با یک اسپ دیگر و در یکی را کجی و در دوم مادر او سوار شد و خود سوار
سوار شد برست که بجانب ایران با لغار روانه شدند همان مردم میرا
که برای خبر کجی و درخته بودند به ایران خبر ساختند چون در پیش از اسباب
ضامن کجی و بود ترسید و در و هم افتاد و چون بشنید ایران عین گشت سخت
بلرزند برسان برک و خنثی و همانم و فرمود تا سیصد سوار تعاقب آنها نمود
کلیا و نام پهلوان را سوار آنها نمود کلا و سرخ و بی آنها که بسته سزویکی کجی
رسیدند مادر خسرو و او هر دو در جواب بودند کیو بیدار بود و دید که فوج
وانت که لشکر ترکان و نبال مار رسید رژه خود را پوشیده و سلاح خود را
بر اسپ شهاد سوار شده پیش از آنکه لشکر بر سر او برسد بجانب کلا آمد
بیک چوبت میان سواران بیامد چو کرد و نیز پر خاشاک و خاک شد لاخ و رو
زمانی به جمع و زمانی بگریه و بی رحمت است ز بالا بزن از آن پس گرفتند
همان لشکر کینه زبان کیو بدل خود گفت که من از اخر شناسان

شنیده ام که کیست و بادیست عظیم خواهد شد و از همه آفات در امان خواهد بود
نگاه خواهد داشت همان اعتماد طرف لشکر و پیرانه اسپ می رندخت
مثل کرکی که رمد را پیش اندازد این فوج را پیش انداخت چنانچه همه کمر بران شدند
کمر بران بر پشت یکدیگر سپاه تکریم و سرافراز شد که پناه بگیرد و فرج کرده نزد کجاست و آید
و حقیقت جنگ را رفت حسرت و دست بدست مایه که بر امر ایدار
نکردی گفت خواهی که در جواب شیرین بچلاوت شوی باقبال تو به
کشم و گریز ایندم از دست دشمن و پاک دین سو دشمن فرار و ان کرد
اقربین بخورند حمیری کی یافتند سویی راه پیراهن یافتند چون کلیا و نزد
پیران رسیده پیران او را ملاقات کردند که شما از یک کس که رخت اندید چند
او تعریف چلاکی و بر بردستی کیو می کرد که رستم دستم کیو میبرد او
قبول نمیکرد فرمود تا همه سپاه او تیار شوند پس پیران خود دنبال برد
چون فرکیس طاقت بسیار ایستادند داشت منزل بمنزل میرفتند پیران
یکصد کرده را طی میکرد تا نزد یک آنها رسید نظر فرکیس بر عزم پیران افتاد
شناخت این مرد و جوان در خواب بودند بیدار کرد کیو مستعد جنگ شد
کجاست و گفت این بار نوبت من است کیو گفت تو باو شاه بهق آفتم
خواهی شد

تو ای شرف و نور خورسای جنگ را دیده مبادا اسپتی بتورسد تا من زنده ام
ترا بجا نکند از من خبر و گفت تو تنهایی من بدو تو خواهم رسید کیو گفت
رستم من هرگز ندو کار نخواسته ام رستم و من در قوت و هنر جنگ و دو
یکدیگر گشتیم روز خود را بمن آرزو کرده کرد خود در میان همه کردان مرا یافت و از
همه نامداران دختر خود بمن داد و دادا و خود نمود شکستی نگه کرد رستم بسی
بستدش نماید که روان کسی بمردی و دانش بفر و بجای خود و به عشقش مرا داد
بمن داد رستم که بدو خورشید که بودی کرامی تر از انفسش خواهر کیو را رستم
که فتنه بود کیو بخش و گفت من بخواهم این نیم که پیران با سپاه خود مرا آید
و وزیر و خاخر جمعدار و بر بلندی برآمده تماشا تو به بین ما نهاد فرور بازی
سندت و مرا خرا اندر کنای منت تا پس کیو تا جنگ را آسته متعلق بران
یکیو گفت که تو نهال شکرها شکست کردی اکنون توبه بین که بر سر تو
بلای آیم اگر گوی این بود یک سوار چو مور اندر ایند که دش برار
کنند این زره بر درت چاک چاک نهایی و رازی کشندت بجا
کیو گفت من همانم هر دو زن ترا در حبس بند کرده بودم با پیران

فرستادم بخوار رسم در حاکم چکس برابر منست بخوار رسم سلامش برود
ندادم بکیتی کسی هم نبرد بخوار رسم را خود دیده که تنها در هزاران هزار سوار دارند
تورانیان شجاع کرده با نفسم من بال شکر تو خواهم کرد و کوفتند از یکیش
بس است هم اکنون بدین خبر اکنون جهان پیش حسرت کنم قیرون اگر زنده
یابی کسی بن سیاه زمین نام مروی بکیتی خواه که گو گفت شکر تو خواهم
و ترانده اسیر کرده در ایران خواهم برد بعد از رفتن ایران کنج و را
توران آورده بدین که بر سر افرا سیاه خواهم کرد نه توران بخایم
نه افرا سیاه کنم شهر و دیو دریای آب و چو پیران ز کیوان سپهها
سند و نشکست یروهم درم در کشید بگریند برسان نند
هم از جان شیرین شد نامیده پس بگو گفت که برو ترا کذا کنیم
جواب داد که تو مرا کذا هستی اما ترا کی میکند از این بگفت و است
جهان پیران کریران شد که پیران چو شد بهلوالی بلند و قراک
پیچان کمنه و کیمه کمند بر پیران انداخت کمند در سر او بند شد مردم او
بیکبار حمله کردند هر چند نمره و شیر بر کیوی زوند کار کمری شد کیوی
او را کشید

اورا پیش رویدست که چپ و راست میر و آخر میران را برده و آری بر پیش
پیاده گشتن و روان و بر آلود خون به پنهان شمار و کج روست
و کند را بدست خ و داد خود بر گشت بدست کرده و بر و شد هیچ سباه
میران رو بر نهاده و میران در نزد کج و عاقری و آری سگ و کوفه کرده بار
بیش حس و آمد و گفت که این را انده چرا کند آشتی باید گشت خسرو و قوم
آورد و نیکو گریه بسیار کرد و به کفو گفت این با انکی بسیار کرده است و
در محله ای جوان معتمد خود سبزه دایه خدمتکار همراه کرده بر و رشت خود اگر
بزرگش یکی یک بدی از او بطور آمده باشد میتوان بخشید پس از داوگر او را بر همون
که میران را بند همکار از چون باشد و در توجت پیش آری بر و در بهر پیش و نیازی
کیوانت من سو کند خورده ام که زمین را از خون من بکنم و کج و گفت بر و کوش
اورا سوار کن و روی او بکمال زمین از خون او من خواهد شد و سو کند تو
هم بکای خواهد ماند کنون دل سو کند کتاج کین جوار حجت خون چکد برین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کس چو من صد هزاران فدایتو با و همه با و با و
کدایتو با و کنون در باب میران چه فرمائی کج و گفت اگر او را بر آ

میرم مبادا کاؤس اور ایک شد بہتر انت کہ بکداری پس کتو میران را را کد
میران بچو با دی بر دافرا سیاب رفت و حقیقت را گفت بچو شد
گفتارش افرا سیاب تا بدیدہ چشم اندر او رد آب افرا سیاب گفت
جب باشد کہ کیواندہ گنجہ و را از ملک جن ما بہ برد جایی بکدیران
در بانی چون بروم دوند کہ ماین صورت دو مرد و یک زن از کدیران
کدشت آن کد زبان را قتل خواہم کرد ما کدیران نامی و سبہ فراوانند
ایلیار ہود سراج کجہ و گرفتہ شد و روز قطرہ نمود حدین فرسخ طسکہ
چون کیو بکنا رجیون در مای رسید دید کہ دریا بسیار جوش دارد اول
رود کد زبان آمد و گفت مرا ہم نیت کہ بغریسند و پیرانہ کسی امان
اکہ سند داری ما بنمای کیو گفت ما سند داشتیم کم حتم کد زبان
گفت بشرطی شمارا بکذاریم کہ این اسپہا را بہن بدی کیو گفت
این است صابرا دہ مست او نخواہد داد پس گفت این کدیران
بہن بدہ کیو گفت این عورت کینہ نیت این مادر جوان است
پس تاج ایوان را بکیر برای من کیو گفت تاج این قیمت بہای و
تاج

نصف فی خدایت و برکنر خوانید و او پس کذر بان نظر بر زده کیو کرد و دید که
زده در سر کار افراسیاب نیست گفت این زده خود بمن بده کیو گفت این
زده ارجان عزیز دارم هیچ زده دیگر از این لایق نمی آید میخواست اتم و او مار بسیار
تو میدهم کذر بان گفت اگر یکی ازین چهار من بدی من از دریا می گذارم بار
و با و ملاست کرد و وقت خود را در آب میزند از حرف کذر بان از روی
سبقت یعنی کی ممکن است که اینها خود را با آب بزنند کیو آهسته بآهسته
که ایلعار ترکان مشهور است مباد افراسیاب در دنبال مار رسد جای فرست
که کاوه این عزیز فریدون را آورد او در همین آب با جوشن و سلاح زده
گذشته بود و پادشاه عالمگیر شد تو هم متابعت او نمایی که حال مبارک
از کفار کیو کجی و را غارت آمد خدا یاد کرد و است را و دریا انداخت بعد
از آن مادر او و کیو است انداختند و دریای جوشن و خروش چون
که از دیدن آن بهره مردم آب میشد رانده هر سه کس سلامت شدند
کذر بان نیز آن ماند بدان سو که بشیند هر سه در سه جهاجوی خسرو سرد
تن نشست ببران داستان بر ستارش گرفت جهان آفرین را بسو

گذشتند هر سه چو زان بلج کاه شاهانکه توران بیاید سپاه بنامند افراسیاب
بات که خود اطراف بر دریای رسید و چشم خود دید هر سه کس از آب گذشتند
بر کوه زبان هیت نمود او گفت من اینهارا ارگشتی بگذرایدم و ازین دریا
ز غار گناستند حیرانم چگونه بنده ماندند نهاران و چون وات روان سپید
درو است بر ستوان بدین زلف دریا چنین بگذرند خردمندش از مردمان
اخر اسباب گفت کشتی را زود بیار تا من هم بگذرم هومان منع کرد گفت
الطاف دریای چنین مردم ایران بسیار اند تو یا مردم کمتر رسیده صلاح
دوات میت تو با این سواران ایران شوی همه در دم جنگستان
شوی نه تو توران نهمه از تخت بلند ز ایران کنون میت بیم و کردند افراسیاب
چون برگشته در توران آمد کیو چون حد ایران رسید که حد گفت
کنان زمینداران را با نامه خود نزد کاوش فرستاد چون بکاوش رسید
شد و شد کور ز و طوس و کمر گیس و جمع نامداران را پیشوا فرستاد و
شهر را بنه بست چون چشم کور ز کیح و افتاد عالم عالم غوغای یافت
و گفت سیاوش را زنده کردیدی بدینگونه هر که بخندید می بس کور ز
زرد کاوش

تیر کاوش اور دیکھا کہ وہ کسی روی خسرو بدیدہ سرکش زمرگان خون پر جگہ
فرود آمد از پشت شد پیش او نهالید چشم او چشم رو همچو آن مہا جوی
بروش نماشا کمر آن ہی سوی رفتند ایاز کاوش گشت خود برای خسرو باری
کرد و بیو جمع بزرگان ایران را فرمود کہ بندی کجی و بجای آرند ہم قبول کردند
الاطوس نے بہ بستند کوفان ایران کہ از خیز از طیس نود کہ چیدہ طوس ایچلیش
برآمدہ ہماندم جانہ وارزب کاوش آمدہ گفت کہ ما تو باشی من باین طعل
خوردل کہ اکثر آن کیوار صحرا اور دہر کنر اطاعت او ہی نمکنم بجای کاوش
تو سیتی نہ او فرزند اور کچھ ورزب یار داد و روز دیگر کوورزشنی قرار داد جم
نامداران و بزرگان را با جارت کاوش در خانہ خود طلب نمودہ بکاوش گفت
کہ وی عہد و جانشین خود کنہ و را مقرر کردم با و از کاوش گفت کنہ و
وی عہد کہ دایم ہم بس حدہ عملہای خود را حکم کہ کہ خانہ کوورز فہ کنہ و
و اطاعت و کم بندی بر بندند کوورز نف در باب طوس جہ حکم است
کاوش گفت اور اینر طلب کنہ و مطیع ساز پس کوورز عہد را طلب نمود
طلب طوس کیو بہ خود را فرستاد طوس جواب داد کہ پدر تو بر ما حرم نمکنند

من غیر از فراز طاقت دیگری قبول نمیکنم و بخواهم شاه از ادب کتاب که کور فرید
نخیزد و در ناک بنیزار فراز کاوس شاه بنام او از ترزو حجت و کلمه کسی که
شهریاری زمین بنمایند و کور و فردین طوس گفت در فراز این صفت
باو شبی است که درین طفل صحرائی میت پس بگو گفت تو بهیوده رنگی
کشیدی و بچو نادانی را کیو هنرمندی و تعریف کجاست و میباید طوس میگردد
پس مثل آتش شده از آنجا برخواست و برز کور ز آمد حقیقت گفت
کور در چشمش دو دانه هزار کس را تا بنقاد و پسر و پسر با خود گرفته
در خانه طوس برای جنگ آمدند و سرانفت کور در گفت ای مهران نامی طوس را
کم کم زین جهان سواران جنگی ده ده هزار نفر در رفت و کس توان
بنره پسر داشت بنقاد و پسر برز کوس و زالوان نامون گذشت
وزان سو باید سپیدار طوس بنام بستند بر کومه پیل کوس و در شل و با
راطوس شش خود داشت چون بر و وصف در میدان بسط طوس
که لشکر کور در بسیار است و هیچ نامداران باو متفق نشد و هرمن شد
دل طوس انداخته کرده که امر و کر من نام برود و بس کشته آید
بهر و پناه

زهره و سپاه باز ایران نه بر خیزد این کشته گاه بنیاست جز از کام افرا سیاب
 سرخ ترکان در آید خواب طوس اندیش کرد که لشکر ایران چون از وطن
 گشته شود میداد افرا سیاب را خبر رسد و بیاید پس سولی نزد کودرز فرستاد
 و گفت که کاوس را خبر کنم ساجی جنگ را موقوف نمایی پس کاوس خبر کرد
 که هر دو لشکر بقتل خواهند رفت کاوس پیغام کودرز فرستاد که چرا بجای طوس
 صفت رفتی و این چه چیز است که تو شش کمر خنجر بسته تیغ و کت از آیین
 مهادا گزین سودت آید زبان پس کاوس حکم کرد که کودرز و طوس هر دو یاف
 است ده نزد من بیایند بشد طوس و کودرز نزدیک شاه نرمان بخت و دزد
 در پیشگاه طوس گفت اول اطاعت کاوس شاه میکنم اگر ما دشت
 ارباب و تخت سیرانده تالپه رنده باشد به نیره با دشتای نیر سیر
 فرزند ما بش نیره کلاه چرا آن بر نشیند بکاه کودرز و طوس گفت ای معطل
 سیاوش پس بزرگ شاه بود با حق کشته شد شاه ما را لازم است که
 روح او را سازد و تیر و مثل فرزند و نازد ربابی چون درین سال
 گذشت مرا برز این دل و کرده کجا دارد و جامه با دشتای بقدر او چاک

همه رو بالا کرده و باد شاه با هم حکم بهمه کرده که بنزدکی او نمایند تو از خامی و چینی
جهل میکنی نگاه کو در ز سحران سخت بطوس گفت نه لولو و پیرادی نه بکار ای
پیر رستم بود تو دانه ای بند و گفت طوس ای پل شور بخت تا چه کوی سخنها
بد من سخت تا پیرت از سپاهان سالار گشت تا پس از کله داری سپید
گشت بهمن چون بهالان بر افراختی بهمانا تو خود نیز شناختی بند و گفت
کو در ز بار از هوش سخن بشود پهن گشت ای کوش مرا میت را بنگری بک
خرد باید و مردی باد و سر بهای من اینک کاه و ده که چون او مردی کستی
نمود بدید او عهد صفاک را چنان اردو داد و دشمن ناپاک را بهر امر و
زوکا و یانی درفش که باز و بروطس زرینه کفش صلاح من از پای
پروبال گشته غرق خون زانه یعنی بزودی تر جستی و زمین گفته بهوده نیست
شهنشاه داند بران کس هو است و بدت شای که او باد است
بد و گفت طوس سزاوار سیه حکوی سخنها نا و پذیرا که تیغ توت
سندان شکاف سنام نزار و دل کوه و قاف تا اگر کمر تو بکند
و تاب تا خدکم بسوزد دل آفتاب چون رو بدل هر دو از حد گذشت
کاوس

همکاووس منع کرد پس کورز گفت ای جهاندار هر دو سپهر خود را طلبه بین
که سزاوار باستانا بی کسیت هر کرا لایق بینی ولی عهد خود نمائی کاووس گفت مرد
پدر همه فرزندان برابر باشند و گفت کاهن کاهن رای غیبت که فرزند هر دو بدل
بر کسیت یکی را که من کرده باشم که بن اول و دیگر از من شود پیر زمین پس کاووس
گفت من چاره دیگر میبایم که هیچ یکی را بر دیگر گزینم باشد هر دو فرزند را طلب نمود
و گفت در دژ میان جای دیوان است و آتش ارگنار همیشه می برباید
منصل با هر دو تکیست هر دو کس در اینجا بروند هر که انقله را رفع نماید باو شای
ایران از او باشد چو بشنید کورز طوس این سخن شنید که افکنند را بریدار بشا
بدین هر دو گشتند به استان و در آنست به زمین کسی را نشان فرار گفت
اول را رخصت نمائی طوس و فرارزدانستند که ای کار اسان است ما منتهی
منوده فتح کرده بیایم ار کاووس اجازت گرفته روان شد به سیه چون
به نزدیکی در رسید زمین همه آتش می برد مید و سنا بهار گرمی همه مردم و
میان دژ و دژ یکی بسوخت و زمین بر سر کفقی آتش است و هوادام هر
دام اهر من و لکت است از گرمی و لطف آتش حیدین سها و امان و

بسوخت چون نزد یک قلعه رسیدند و دیدند که دژ در هواست باز باره
دژ بردارند و هواست تا ندیدند جایی هوادر او شکستند بکینه کمره اندر شش
بریده ندیدند جایی و شش بنومیدی از شکستند باز بکشیده همه در بجای
چون دژ را بر توپوس لشکر خود را ضایع کرده و خود هم میخان شده باز آمدند بعد
از آن کاوش سرو و کودرز و کیوسپاه را بار را حقت نموده چون سرو
نزدیک بهین قلعه رسید افسونی از اسمای عظیم الهی او را در خواب
همان اسم را بر نمره بست و بجانب آن نمودار احضار تا بفرمود تا کمر
بر نمره گفت به نزد یک آن بر شده باره رفت چون نامه بدیوار دژ نهاد
جهان افروز را مامی کرد و یاد بر آمد همان نامی نمره ابراهیم است که دیوار غرنده بر
هم آنکه همان یزدان پاک از آن پاره دژ بر آمد خاک تو کفیی که بعد از
و باد بها و خروشش اندر آمد شب کو هر جهان چون شب تیره بار
تو کفیی شب روز نزدیک شد چون اسم اعظم را کیور دیوار نهاد و او را
بر آمد و جای از هم گشت و او عالم تا یک گشت کجی و کجی و کجی و کجی
که تر باران کنند چندين هزار یک شست بسوی آن دژ کشوده شد
مانند باران دیوار را نوسن افتاد و تا از بجان بسوی شد زد و توان
بسی دیوانه

بسی دیو افتاد و بر روی خاک نهاد آن پسر و شنی در آن طلعت پدید آمد
جهان شد بگردان تابنده ماه بنام جهاندار و از فرشته دیوان دیگر گنجینه
در ظاهر شد گنجینه و فرمود در آن دروازه باشد در انجام گنجینه است
سازند خود با ملک او یکبار و در آن یکبار یکبار یکبار یکبار یکبار
کاوس شد چشم در روی او را بوسه داد و گفت تا تو هستی سزاوار
شاهی و گاه تا ترا بیدار این و این دستگاه فتح و فزون و شکست
و کس چون و کس از بار و علامات بادشاهی و هر که خسته و ناتوان
فرز و دوس را با جمیع مادران خود و فرزند که اطاعت و بندگی میکنند
در زمانت یکبار و این جای خود و بخت نشانی و احاطت و او که پادشاه
ملک بداد و بیوسه و بر سر شش نهاد و تاج پسران که نشاند بخت
جهان را چنین است از و نهاد و یکبار است بند و یکبار و یکبار و یکبار
بنوعی میگوید که بر ما و پیر ارضی شدند هر روز یکبار به سلام کاوس می آید
ملک پروا ختی و در دین خدا پرستی مردم را خواندی و به اطاعت حجت
مشغول بودی و بستر و اندر جهان و او را بکنند از زمین بیخ بیدار و

بهر جای ویرانی آباد کرد و اول اهل غم را و غمگینان را زایل و رستم چون این مژده را
 شنیدند از سیستان با پیشکش و سیاه نرگش و آمدند و مبارکباد
 گفتند که چرخ و گفت و آید و پروردگار پدید من آمد جمیع مرغان را با استقبال
 چون رستم زد یک رسید بخیر و از تخت برخاسته رستم را در کنار گرفت
 چو خوب کو بلیتن را بدید بهر شکش ز مرغان مرغ بر چکید و فرود آمد از تخت کرد
 اعرین و تهتن بوسید روی زمین و رستم چنین گفت کای پهلوان همیشه
 بر می شاد و روشن و آن که پروردگار سیاه و شوی تا بکسی برود پسند
 خانه شش توئی مراد در بد و باش تا گدایا و بهر جویم بزم با این او سر
 زان پس بر در گرفت و بهر پروردگاری امور گرفت و نگه کرد و رستم
 او داشت و سخن گفتن برای او و خوش گشت بر خون و دل پروردگار
 سیاه و شش بی با و کرد و چو توت هاند روی زمین بهر نهایی فرو آمد
 کیچ و جوانی طلبید رستم تحفه کرد و رسید روز دیگر کیچ به رستم فرال
 رود کاوس آمد کاوس هم مجلس عالی بر آست و جشن حسد و آینه است
 طوس و کودز جمع نامداران ایران حاضر شدند کاوس اول روی کرد
 و گفت

بشاه جهان گفت کای تا جدار
 جهان با توئی از پیر یار و کار

و گفت کینه بد سخاوی جواب داد که من تا کینه از او را سبب شکم خواب آرام
 ندارم پس روی پرستم و رال کرده که بدو چسب و خواهند کرد رال گفت
 رستم گفت که من همراهی میکنم پیش از رسیدن کجاست و تمام آنهارا برهم زد
 از اسباب شک داده ام اکنون همچو بادستانهای از تنم سپاوش روی
 بتوران کرد چگونه کوتاهی خواهم کرد و انگاه روی بگور و طوس و دیگران کرد
 شایه میگویند همه جواب دادند که بجان من است استیجان باری خواهم کرد
 پس کجاست و سولند خورد و در پیش کاوش عید کرد و تا نیکایی که از اسباب
 نیکم رست از روی بار ندارم بخوشتر شوم من رخت و کلدانه آرام گیرم بکلاه
 بی تا روی زمین نم شود و روان سیاوش خرم شود پس کاوش تمام
 عرض گرفت و یکبارگی را بکنج و نمود و احوال همه گفت و فرابر را بایکصد
 نامدار که خویش او بودند و در فرج پیش از داد طوس با همراه گرفت
 و کپرت بافتند و دستبند و پیر او در دست است معترت کشیدم
 طوس با طلد و کردیم با خویشان میلاد کرد بجانب جیب تعین نمود و
 دست تن پهلوان از تنه شک بودند و شاد و فرح تن از نسل کرد

در این کتاب
 در این کتاب

و از تخم کوراه صد و پنجاه قلعه مقرر کرد و شیران را با فوج عظمی فرمود
 که از کتب و جدا شوند چون سه روز و یک توران رسید یک فوج طوس
 و یکم فوج فرابر را فرمود که از راه دشت رفته ملک توران را عزاب نمایند
 تا بایستی تخت او را سباب ببرند و خود براه راست روانه شدند و در تمام
 قبله او نیز همراه فرابر نمود طوس و فرابر در وقت و دواغ گشت که فرود آمد
 پس سیاهوش در راه کلات جرم قلعه ساخته است چون او را در من
 لعداء و ملک او دخل خواهند کرد و از و کناره شده خواهند گشت
 فرابر از قلعه فرود را کناره گذاشته جانب دست راست به دشت
 و بیابان میرفت اما طوس گفت که از راه دشت سرکشیده خواهند
 براه کلات و جرم جانب بهمان راه روانه شدند چون فرود پس سیاهوش
 که از کلات هر دوخته و آیه حاصل شده بود و خبر رسید دانت که طوس
 برای من است می آید فرود از در و در فرود آمده براه لشکر ایستاد
 ایستاد طوس ریونام و اما وجود را فرستاد تا بفرومود و صحبت نماید که از راه
 کناره شود که ما با و کار ندارم براه خود میروم چون به نزد فرود رسید
 هر چند با و

نقله

تیر چنڈ باو و صلح ہو اور اسی شہر و ازراہ کنارہ برفت تاجک پست
 دیو از دست فرود گشتند چون خیمه بطوس رسید کہ و اما و ترا و دوست
 پس خود را دستاد کہ و فرود را بسیار پس بطوس را نیز فرود گشت پس طوس تمام
 لشکر خود سوار شدہ بجانب فرود آمد و فرود چون لشکر دید خود را بیکوہ و در
 لشکر طوس آن در را محاصره نمودند بخوار نام پس دلیہ کہ خانوی فرود بود
 با جمعی از در بر آمدہ سیاه طوس مردم بخوار را بسیار گشت بخوار کہ کجہ و قلعہ
 در آنست چون فرود دیدہ طوس خود شک میکند از در بر آمدہ تیری بر آتش
 طوس پادشہ شد پس کہ یو ناحنت کہ خود را بفرمود رسانیدہ و او را نیز
 نزد سکر خانہ فرود تیر دیگر بر آسب کیو زودہ او ہم پیادہ شد طوس کو کہ ہر دو
 دور تباہی پسندند پیرن پس کہ یو جانب فرود نہانت و سو کند خورد کہ تا من
 اورا نکشتم بر می کہ دم کیو بہ پیرن نہندی نمود کہ پیش مرو پیرن گفت
 سو کند خوردہ ام خبر ندارم پیرن روان شد تا نزد تیر بر آسب پیرن
 نو کند کہ اسب اندو جان بنود تا پیرن پیادہ روان شد بفرود آمدہ
 من را زودہ جنگ دارم ساعتی توقف نہائی فرود تیر دیگر زوار سکر

که نشسته در چوشتن او بند شد سیرن خود را بفرو در سایند نیره بزد نیره از
 چوشتن او برآمده پاره را کرد فرو و برکت و در حصار در آن خروستند
 بین کای نامدارا نمودی پیاده درین کار را از چارباگشتی در شربت بود
 و بیغ دل و نام جنگی فرو و از بلای و تر افتاد سنگ انداختند و تیر را باغ
 که سیرن تاب جنگ نیاورد خسته و زخمی شده نزد طوس آمد طوس
 یاد کرد که خود همه بیکبار برین در حمله کنم و کیتن را نمی گذارم مادر فرو که دختر
 و کیتن بود شب خواب دید که آتش در حصار افتاد و کام حصار و
 حصار سوخت هماندم آمده جواب خود را بفرو گفت و جواب داد که اگر
 چه میرسم پدر میان بخاری گشته شد اگر مرا هم همان مع نصیب شد
 چه چاره روز دیگر طوس به لشکر خود بران حمله کرد و در درازا شکست خورد
 دید که عینم در حصار در آمده سیره را جلدن داد سیرن با او رو برو شد
 فرو و سیره بر سیرن زد او اسیر افتاد و جان داد مادر فرو هماندم رسید
 و بر کاره گرفت خنجر شکم خود طرز و روح بروی سپه در نهان شکم بود
 بر شش جان بداد و نگاه بهرام و را نجا رسید بران فرو و مادر او را
 چنان

آبچیان دیدار شک از چشم ریات و کفایت مثل سیاهوش این سپهر و عن
جوانی گشته نه در بطوح ملامت یاد کرد و کفایت چون سر و بشنودم ترا
و هم پیرن و هم رام راه هلاک خواهد کرد رخ طوس پر شد رخن حکم زرد و زرد
و در و مرد و دیر از آنجا طوس کوچ نموده بر سر قلعه دیگر پلایه نام کردی
قلعه را بود برآمده جنگ کرد و از دست پیرن گشته شد آراخی نیز روان
شدند چون نروافرا سیاه بیدند سراده نام کردی را افرا سیاه با
خوار فرستاد چون هر دو لشکر مقابل شدند سراده در میدان آمد مرد
گمرد آخر الامر سراده را پیرن کمری ز افرا سپاه افشا و مردم او را کرد
نموده سراده را خلاص کرده کرختند پس افرا سیاه پیران را با چهل
سوار باز فرستاد لشکر بایان ایران در کار شد و رود رسیده بودند که پیران
آمد پیران خون سبوح ضرب دست گویو خورده بود و در دل انداخته که
ایرانینها بشنودن مبرغم بهتر است ایرانیان از بشنودن غافل بودند
اکثر مجرم شده در جوزه است افتاده بود و بکبار تورانیان
نروغ اهل ایران بیا گشته شد درین شب قیامت قائم شد

طوس دید که مردم ما بسیار قبل رفت همه پیدل شدند و غلین گشتند و شست
ز راه انیان گشته دید سر تخت بسیار بکشته و دید چون صبح شد طوس جمع و را
بفرابزر رسانید و باو ملحق شد را بنجر چون کبخی و رسید بفرابزر نشست که
طوس را منع کرده ام که از راه کلات حرم نمانی رفت چرا حکم من قبول نکرد
و برادر ما را ضایع ساخت و شک ما را بکشتن داد او را سید نامیدند و در
هر دو فوج فرابزر باشد پس طوس را اند نمود و در مجلس بیعت کردند
بدشنام بکشت و لب شهریار و را بختن طوس را کرد و حواری را بکشتن را
بفرمودند به بکشتن و دست و بگوشش نزد انگاه مرابره بران
نوشت که بشنود کار مردان نیست حید نامرد است بیایان تو جنگ نماز م
گفت بعد از یکماه جنگ خوابیم کرد چون یکماه گذشت هر دو لشکر رو برو
اول جنگ تیر بوست بیکی تیر باران کردند سحرته و جواب و حران بکزد و در
پس بر تن و سیره کردند به تن و به نیزه او بکشتند تا بهی تا هن آتش فرو
اول کسی که در میدان ناخت کی بود چند پهلوان آنها را کشته بر کشته آمد
باز نیز ناخت او چند را بکشته آمد ترکان دیدند که کیو و نیزن مارا عاصمه
همه معشده

همه مشفق شده از طرف دیگر قلب گاه زده بغراز رسیده سباه
و از برز را بسیار گشتند و از برز دید که وقت نکات شد بر پشت کوه آمد
چو دشمن نهاده سویرانوه شده و از برز در دامن کوه شده و بر پشت را بران
هم که زیت پیران را نیز گمانی تواناید کرد است و کوز میخواست که پنهان
بجای خود گماید و از آنجا بدو گفت که چه جو از هر چه بسی دیده کرد و گویا
اگر تو پیران بخوای که خیت بیاید پس بر تراناک خیت مانند کنی
الآن چون دیران و زکار دیده جهان بخیر دل دشمنان را شکم اگر کوه باشد
زین سر کنم و زین دشنا که ستم خود را بکوزد رسانند و با هم سوخته
که گشته میشتیم اما نمی گوییم پس کوزد پیران را نزد و از برز فرستاد که
خود را با برسان و اگر بتوانی رسید و دشمن کاویان را که پیش تو است
بفریس چون پیران رفت و بغراز گفت او جواب داد که ترکان غالب
من نمی آیم و دشمن را هم نمیدهم بکوزد بگو که تو هم خود را با برسان پیران
یک علم دار گشت و دشمن کاویان را که رفت و کوزد و کوزد
علم را بر و نهاده و شک به پیران بگویم با هم در آویخته از دست کبوتر

و گستم و بیزن جین ترکان اقبالند اما مردم ایران بسیار گشته شدند
سیه هر زبانی بر آتشوفند همه بر سر یکدیگر کوفتند فراوان زهر و سیه
گشته شدند و رحمت ایران گشته شد تا تمام جنگ کردند و در زمان
مردم زنده ماندند بران رزمگاه دیگر افکند بود و در سل و قوم گستم و کاه
بسیار گشته شدند از لطف از رحمتان فراست و سیاه و قوم ایران
سوار و سیکه پهلوانان جنگی جمله پیکار و دو صد نامدار از ترکان گشته شدند
و سیر سپاه را حویب بود و پراکنده خود را که داند شماره را بیزن و توران
کندند سوار و سواران ترکان همه شد و دل در بزمی نمی گشت و در آن
بلش که خویش را زانند که از رزم سازانند چون با فراست
خبر فتح رسید خلعت و رزمیچ نامداران خود فرستاد و نوشت که بانی
قلع نشوند و بسیار باشند که شمار جنگ گستم و در پیش است
پیران در جواب نوشت امیدوارم که آن فتح هم بی نصیب و رحمت بشمارد و
پذیرفت پیران همه پند او را که سالار و بود پوند او چون شکر ایران
شکست خورده و از برزتابان بلغار کرده بعد از چند روز هر عسکر او
حسروید

خسرو بسیار دلگیر شد و از جناب فرود قاضی حوزو و کنت او هم مثل
ناجی گشته شد و بان پدر گشت و شد بیکماه به دست سپیدار من آمد
ز خون برادر رگینه پدری بود کرمان و خسته حکیم سپیدار هم خواهر کرد و براند
ز نرنگان همی خون دل برشت تا دور از دوان برایشان بیت مهر و نشانی
برادر بخت به بدیدار چند درم برگان ایران برستم گفتند کجاست و را از نام بر آورد
و طوس را نیز شفاعت گاهی برستم نزد خسرو آمدند تا گفته از نام بر آورد و شفاعت
خسرو نموده از بنده اس گمانید خسرو برستم گفت اکنون شمار اماند حکایت توران
رفت برستم قبول نمود بعد از آن طوس التماس نمود که این مرتبه من میروم
که تلافی تقصیرات من بوقوع آید برستم گفت حکایت ایران طوس برو و عاقبت
اگر افراسیاب حودت خواهد رفت پس خسرو طوس را با کوز و سیاه
همراهان او مویشی بیکران بیکر حفت فرمود طوس آمد ایران مقابل
هفت شبانه روز هر دو لشکر جنگ کردند روز هشتم هومان در میدان آمده
مبارز طلب نمود چند پهلوان از دست او کشته شدند پس طوس را
خواست با او را غم جنگ او نمود و کوز بکذاشت و کوز او را فرستاد و هومان

چند نغم بر یکدگر زدند هر دو زخمی شده بگشتند باز بدو شک با هم تیز باران گرویدند
و کسب بباران طوفان کشته شدند باز در جادوگر و بوز ببار و فتن خود با هر بود
و کامل پیران او را گفت که یزید کوه رفته چنان عمل سحر بکن که برف باران
در شک ایران نیارد و یزید که توران نیارد باز در زیر قلع کوه رفته همانطور
بگشت که توران بیکار شد پیران با سپاه خود گفت به یکجا جدا نمایند و
تیز باران سلامت ماند و دست چای ایرانیان از کثرت برف باران
بکنند که دستهای آنها از کار رفته که ایرانیان از یکطرف و هوان با حوج
بر سر ایرانیان رسید آنقدر چاله کی نمود مردم ایرانیان را قتل نمودند
که اشعراست نباید بگشتند چندان ز ایرانیان سپاه که با یی خون شدند
همه زمره گاه در و دشت کشته پرا برف خون که توران و ایران قتل گاه
طوس و کوفه ز با جمیع ایرانیان دست بر گاه حق تعالی برداشته رازی کردند
همه بنده پر گناه تو ای شاه پیکار کی داد خواه تو ای فرزاد خون و ارجا و یی بتری
جهان دار بر داوران داور یی نازین تخت سربا تو فریاد رس و مدبرم و سخی
الله تعالی بگرم خود مناجات و رازی اینها قبول کرد و نگاه مروی از غیب
در تمام

در نظر ز نام گردید است و باینکه بجانب آن کوه اشارت نمود ز نام آن
کوه دفرین بجستدر نام از آن درگاه بیرون تاخت اسب از میان سپاه ^{مستعد} برفت
بر روی کمر پیاده برآمد بر آن کوشه بار در زار نام دید که در محل جادو که می شوق است
که ناز نالی که ز نام بر سر اور سید و هر دو دست او گرفت و او را خبر شد پس
دستهای او را بپشت بست و گفت این برف و باران دور کن او
دور میکنم فرود آمد از کوه ز نام دید که اندر هوا بر شد و ناپدید شد و در پیش
آورده گردون رسیدن زن پس لیران شاه خود را بخون کشید و نادرگاه
همه دست یک ز ایرانیان ناسری بی ثمان بودند بی روان پس هر دو لشکر
ارام گرفتند روز دیگر با یکدیگر قیام شد چو ایرانیان کم مانده و زبون شده بودند
نخواستند مقاومت نمود جنگ که ز کرده میرفتند تا کوه ها و ل رسیدند
ها و ل قلع بود طوس همه نیا و رخی لشکر خود را در آن قلع فرستاد خود در دامن کوه
ارام گرفت پیران سپاه خود را فرمود تا طوس را نمودند همان به پیران گفت
اینهارا محاصره شد بکن نگذاشت تا برخواستند بروند پیران قبول نکرد و هر روز
با طوس جنگ ^ن قلع کوه ها و ل شیشه است بود غله مشاع وافر داشت

ایرانیان را آب میسرو میوزند و هر روز بانورانان جنگ میکردند چون
کبکچر رسید رستم را میداد اینها فرستاد چون رستم ترویک رسید بطوس خرد
شد و مان گشت بر آن مژده شد شادمان پهلوان بدان کرد بایست
جان طوس کودرز را با استقبال فرستاد کودرز از کوه ها و دل فرود آمد رستم
در یافت کمر فند میگرد کرد کناز خوشی برآید و برآید و گفت کودرز
کای پهلوان تو هشتیا جکی در روشن روان همیشه نهایت جهاندار باد
مرد شهنشانت نگهدار باد کودرز غم و محنتها گذشته برستم شکر ای
را برای خدا از قدم جدا یکدم نکنند ما همه بی تو هلاک شد ایم عبد و کفر بستم کدل
شاد و از زیر بدتن خویش ازاد دارم انگاه بستم و کودرز هر کوه ها و دل برآید
طوس تا در واره قلعه پیاده پیشوا برآید و معذرت خواست که من برای کهنانی
قلعه و مرمت سپاه خود در اینجا ماندم و با استقبال تو نتوانستم رستم دلجویی
کرد پس در قلعه رفت و بر تخت نشست و همه بزرگان و پیش او نشستند
نشست از بر تخت بر بلین همه نامداران شدند انجمن نزدیک نشست
کودرز یکونایت در طوس مردان نیونیکفتند با پهلوان نامدار و فراوان را

پیر و کیم که او را پنج و سنجی بستان پاتوزند شد یکمان گو که نه کرا بود امید
 الطوفان با فراسباب نوشته بود که با طوس و کیو و کوزر و سیاه ابرامیان
 شکست داده و عاجز کرده ایم در کوه قلعه هاول گم که گرفته اند و دیگر که
 بغیرت که اینهارا هلاک و دستگیر نام میش از آنکه رستم در اینجا برسد و از آن
 کاموس و شکر دو بهلولان چنین و چنان که نزد او بودند و دستاو و اینها گفت که
 شما از میان چنین رستم برون و شکوه و کیم از خاقان کوک طلب نمودند
 خود با سیاه عظیم جانب کوه هاول و آن شد میش از آنکه رستم بگوید هاول
 هافان این با کاموس و شکر دو سبب لار رسید میران اول بخای کاموس
 رفقه حقیقت رستم را گفت و تعریف او نمود کاموس بد شده را اندو
 کاموس کای پر خرو و ولت یک اندیش برون و رستم چه برای تو چنین سخن
 بی کسی نماند همراه رستم باش رستم از آن روی نیست که میش شناس
 در جوی نیست نامن او را بویایم به کام رزم شمارم چه رزم او را بویایم به کام
 مردان کنون پاک کنم و نیت یک چو در بای خون پیران از گفت کوی کاموس

خوشحال و شادمان شد بلخی و بی پهلوان زان سخن پنداشت و گشت پنداشت و گشت پنداشت
 و زان جای که پیش خاقان حسین پدید می رسید روی زمین بمکفتن سپهر را رتبه
 توان گشت که از کویر نوسند است و من امر و جنب او دم با سپاه توان
 با کوس با قلاب که پیکر داشت سعادت مرا تا میرانند و در کلاه مرا در حسین
 کاموس جنگی من که من پیش و باشم از آنجناب چون بر آن خاقان گفت
 که فردا جنگ باید کرد او قبول نمود خاطر خود را از کاوس خاقان جمع کرده بجا
 خود آمد او قبول نمود خاطر خود را از کاوس خاقان جمع کرده بجا
 از انظار رسم نیکه تر تیب جنگ کرده از گوه بجا و در میدان آید
 که و که لشکر غنم بسیار است تا سپه دید حیدر که در پای روم آثار آن نمود
 چون مهر موم شرم در انداخت که باینهمه لشکر ترکان ما چگونه خواهیم
 خدا را یاد کرد و لشکر خود را ندو تا و وصف روبرو شدند و جنگ کردند
 بهر تیغ و ساعد خون گشت و خون و خروشان دل جنگ و در بر فعل و دل هر میدان
 که بران زن و دیران برنده و خندان کفن از طرف ترکان اول را بوش
 نام کردی و در میدان آمد مبارز طلب نمود از جانب ایرانیان زام بل آید
 با و قاتل

با او چهل شد بر او نیت ز نام با استگوس بر آمد زهر و سپید و کوش اول
نیمه یکم کرد و در از جوشن که ز کرد پس بگرز بام در آمدند او گری به ستم
رو ز نام هر یک گفت و سر زره به به شد و سر ز نام از رافت مغربان شد
ز نام بجانب کوه گریزان شد و جوز نام از گریز او شد سوهانه بجهت سر او
سوی کوه به استفت رستم ایاطوس گفت که ز نام باز هم کاست جفت
استگوس چون دید که ز نام گریخت خواست بجانب کوه خود گشته برود رستم
میدان تاجت و بر و نمره زد و گفت که میروی بر کار و نمره و شید کای مرد
از مایه نام آورد آمد به جای استگوس باز گشت او چند تیر بر ستم زد چون
از نمره رستم بهیت خورده بود و روست بهر انداختن دستش می لرزید و با ستم
نشد کمان را بر نه کرد و روست استگوس تن از آزان رخ سدر و ستم
بر ایک به بارید تیر یکی تیر لکس نشد جای گیر تهمتن خواورد جنگ بگریز کرد
یک به به ستم یک به به مالید چاهی کمان را بدست بهیم کوزن انداختند
به ستم فاش آمد به به کوش رشتن کوزان بر آمد خروش کرد کمان
سرمگشت او گذر کرد بر مهره رشت او بهر دیر ستم استگوس

سپهر آفرینان دست را داد بوس و قضا گفت که رو قد گفت ده فلک گفت
حسن ملک گفت نه هم اندر زمان بهلوان جان مباد و تو کفشی که هرگز نداد
نرا و تیر رستم جوشن اشکبوس را آوریده از مهره پشت او برآمد و خود
مثل کوه البرز در زر مگاه آمده ایستاده مبارز دیگر طلب نکرد و چون اشکبوس
را بر داشتند نزد خاقان آوردند فرمود که تیر از سینه بر آرند چون بر آوردند
دید که تا بر خرق و رخن اسب خاقان میخیزد و به پیران گفت که ای تو تعجب
رستم میکردی راست بود باین دست و پایی رستم تیر اندازی ندیده و نشنیده
ایم تا بجای او بر زمین مرویت بدین لشکر او را هم آورد نیست از دست رستم
در دل آن لشکر ترس افتاد و جنگ موقوف نمودند و بر رفتند بر کام بارام خویش
بخیمه نجفند ز کام خویش روز دیگر بآید و وصف بسته و جنگ درآمدند
خاقان چنین گفت امروز خون اشکبوس که میکرد کاموس گفت من میکردم
اسب را و او ایند در میدان آمد و رستم را طلب کرد الوای کا بلی در ^{پهلوانی}
ت کرد و رستم بود در پیش رستم آمده اجازت گرفت که من کجا موس خنک میکنم
رستم اجازت داد و چو الوای انبک کاموس کرد و بیکه چوید بناورد و ما او را
نبردیم

پیر و شیر به گرفتار زمین و بیداحت و پیرا بروی زمین چون البو آئی ارد
کاموس گشته شد رستم اسب بر سر کاموس و دوانده آمد کاموس گفت
جیت من اشکبوس نیستم که از مرده تو برستم رستم گفت وقتی که گشته
خود را می بیند میزد و چنین پاسخ آورد رستم کشید چون میزد بعد از کاموس
که غنیمت زبردست است از روی چالاکي کند بر سر رستم انداخت رستم
دروید کند بر سر خورش رستم بد شد خورش بر خود افتاد نکند در بر
بچید رستم آن کند خواست از بر خورش جدا کند آن سو کاموس برود
که نکند کند از میان گشت کاموس از اسب افتاد و خواست بر اسب خود
سوار شود رستم فرصت یافت کند خود را در کردن کاموس انداخت
و بجانب خود کشید اسب کاموس که بخت در شکرتان رفت کاموس را
رستم بکند چیده در شکرت خود آورد خستی پشتم بخم کند میاورد
بر آورد و زند بگردان جین گفت کین زرم جوی ز بس کین و زو را ندر آمد بروی
پس کند بر خاک پیش بران پیرا که کند بودند جنگ او را آن تفتش اشکبوس
چاک چون عرق شد دفن کرد و خاک چینی است رستم بران

کمی با هم و در گذشت دمان بی تا توانی به یکی گرای ستایش کنان را کند
رنجای تا کنون رزم خاقان چین آورم و روان را بدانش یقین آورم
چون کاموس کسای کشته شد پیران نزد خاقان رفت و گفت که
و سپاه ما تاب جنگ رستم ندارند بعضی وقت افراسیاب هم تاب او
نیاموده اند و کمر خسته اولی آنست که ما برشته شد و افراسیاب مرد و خاقان
به پیران گفت که من علاج رستم میکنم من آنرا که کاموس رو شد مملوک
بکم کنند اندر آرم بجاک تا شاول بدارید و رستمند کجا او ننهد باسیام
درین بنام جنگش نام کمی برخواست و گفت که فردا من بر رستم میکنم
خاقان چین برو آفرین کرد و گفت که بخشتم را من که با کونج اگر آن پسند
کشیدنت پنج بار و دیگر جنگش نام در میدان آمد رستم را خواست رستم
خنده گمان بسوی او آمد و گفت ترا مثل کاموس بجاک یکان میکنم جنگش
کمان در دست گرفته تیری جانب رستم حواله کرد رستم دانست که تیر را
رزه تنگ اف است نیز بر سر او زد رستم چون دید که تیرش رزه را
خواهد درید بعد از آن رستم تیغ کشیده بر سر جنگش انداخت که بران
رستم و سیال

رستم و نبال او تا خنجر دم اسپ او را گرفته کشید جلست بر اسپ فاده
رستم پنج گشوده بر سر او زد و سر او از تن جدا شد دوم اسپ بایک خلک کس
و لشکر به ماند اندر شکفت بیفا و در اسپ رهبر خواست تهنیت و را کرد و
هاک راست با هم انگاه کردند سر از تن جدا کرده کام اندر شمشیر
پس رستم این را حوالان داده میان صف میکشند مبارز میطلبید کسی
عجبی گفت رستم میان دو صف میکشید یکی پنج خشان میگفت بعد از دیر نهومان
آمد و گفت این همه سینه و کینه با ترکان چیرا داری وصیت سپید از خود
با دکن که او گفته بود که با ترکان بدی خواهی کرد رستم جواب داد که اگر
نمیکشند یا شما هر که جنگ میکردم سیاه و سر را زاده از سپید دو
میداشتم کینه او را باین وادی آورد نهومان گفت هیچ طبعی که ازین
سیاه و سر توانی گذشت رستم گفت تو برو و پیران را نزد من بفرست
که من این راز را با تو خواهم گفت نهومان برگشته آمد به پیران گفت رستم
می طلبد پیران با نهومان نزد خاقان چنین آمد و حقیقت را گفت خاقان
اعراض که تو بر آتش او رفتی بودی مرا از تو رسیدی نهومان بخاقان میزد

وگفت غیر از صلح و آشتی برستم بس نتوانم آمد که ای شیردل رستم
ز ابلت بدین بکشته باید گریست که ابلت با او نباید بکشتند بختی
پلنگ و پیر یا ننگ یکی را دیده آهنی رستم است که جام کند سر
هم اندر خم است به پیش چه افراسیاب چه آب کسی نیست او را
نه سینه خوب تار و دیو سیر اندر زهر و نه چه بگردا او چه اسب و نه خاقان
چون تنیدی بومان بدید چه بگردنا او چه اسب و نه فرمود که او را از پیش
دو رکروند پیران گفت ای خاقان تمام لشکر از رستم نرسیده اند و ما
و بار ما ضرب دست از خورده بکشتن حال برو غالب نماید گفت
پیران که ای رستم سازمانه برستم که اندو از شرم شکرم تا چه خواهد
که از غم روانم لکا بدی پیران بجهان نرم از خاقان احابت خواهد
رستم آمد که پیران پیر از بیم ترس و بیم و شش کش برویم رستم دوم
چون پیران نزدیک رستم رسید بعد از مدتی بسیار گفت که من چندین
حقون بکردن سیاوش و کجاست و دارو مانقدر که که بشنور با سها
بدی کرده من نیکی کرده ام و خدمتکاری کا آورده ام که سحر و جادو را
من از

لین از کشتن خلاص کرده ام رستم گفت راست میگوی اما تو دور رویستی
از آن این همه بر تو آمده پیران گفت اکنون ما تو عهد میکنم که از حکم تو دور
نگذرم اما بستی که استی و صلح مای منرا استی بهتر اید رجک بیاید
همه کاستنک رستم گفت من بر استی تو اعتماد دارم از آن ترا خواهم
استی بدو منط میکنم اول انگه گزشتور و کردی را از اسباب بمن حواله نماید که
تخاص سیادتش از آنها بگیرم و دویم من کج و مال بسیار بداند آن دو جوی
با این اموال نزد من بروم شاید که او از کین پدر بگذرد و گراهنها سوی من
فرستد باز من از جنگ ترکان شوم بی نیازی و زان پس بگیرم و این
بشوم دل منورش از دور و کبره فرستم که کار را سر دشت و مکر مهرش را بدین
بار رستم گفت نو مرا از موده و از موده و از اسباب هم است من هر که
راضی من شوم اما این حرف را بخاطر تو میگویم که حقوق خدمت برستانان مادی
از آن گونه هر که بگویم سخن بجز کین شوم ز سر تا به بن کنون چرا کفتم ترا گوش و از
سخنها خوب اندر آغوش دار و جویند پیران به ترسید سخت تلبرید بران
شاد و درخت که از آن گونه گفتار رستم شنید همه گینه از دوده خویش

پس بر آن ارستم حضرت شده نزد خاقان چنین آمد و احوال را گفت
 و بجانب بزرگان مجلس کرد که جواب رستم چه میدهند همه خاموش ماندند
 شکل گفت هرگز ما صبح نمیکیم خاقان گفت برستم جنگ میکنی گفت میکنم
 بهلوان و دیگر تو نیست شکل که دند بخاقان گفت چست که رستم یکدو بهلوان
 مارا کشته است ما چندین بهلوان کار طلب در خدمت تو رستم احرار خودی
 بر رستم غالب خواهند شد خاقان گفت فردا برای جنگ آماده شو
 مبارک است پیران مثل ماری بر خود پیچید اما دید که مجلس بزرگ دیگر
 دم نزد رور دیگر شکل در میدان آمد رستم را طلب که درستم آمده بهر
 در سینه او بند کرد و از اسب برداشت و در زمین زد و فریاد کرد که
 او را سر جدا کنم پیاده گیران شد رستم تعاقب نمود چنان بر شکل هجوم
 آورده خلاص کرد دند گیران در راه پیر چنین میروند تا به خاقان رسید
 چنین گفت شکل که این مرد نیست یکیتی کسی را همه او را از دست یابی
 زنده پلست بر پشت کوه تا مکر را م س رند حله کرده به تنه کس
 این از دانا بخونید جو خود نیاید رها بخاقان سر زشت نمود و گفت که این
 عیبه لایق

لا اله الا توحيث مشکل گفت من تنها باین پیش نمی آیم فوجی یا من بشمار نماند
خدا آن چهار سوار را فرمود که یکبار حمله برستم تا خسته برایشان کمره کرد
پیش که خورشید تاریک شد بر پیشانی به یکبار ختم ده مبره کردی قلم
خروش آشوبشان و دشمنانم و ویران ایران همه بدو رستم رسیدند و از
هر طرف سر ازین جهه آمدند از کشته همروست باور و گاه نشین و دست
سر و ترک و کلاه حسین گفت رستم با سرانیاں کمرین جنگ مارا سر آمد زبان
بگویند گویاں که زکران جو فولاد و در یک است که آن پسر اسبوه ایشان نازند با
زور پای اندر برارند خاک سده نام خویش کاموس زور برستم مغایر
رستم که زنی بر سر او دست جنگ شده به پهلوان ایران گفت که
پسر جوان همراه ما نمایند که پس ایشان باشد و از من جدا شوند تا من خود
بخاقان حسین برستم هماندم با پسر سوار رستم رسید بجانب خاقان ناخستند
چون نزدیک قلعه رسیدند مردم خاقان برفوج رستم حمله کردند که هیچ
خاقان کس زور رستم فرستاد که چرا اینهمه بر عرصه شده باز کرد و صلح
رستم جواب داد که اگر تاج و تخت و مال خود را خاقان بمن بدهد جان بیا

میکنم والا در امیکشتم چنین گفت کاین پیل و این تخت تاج همان تازه و فربه
طوق و تاج بایران سرفراز گنج و استی که او در جهان شهر یار خواست شمار
رفتن زندگانی پس است ندین زر که این کمانی بس است چون در صداده
این مقام بخاقان چنین رسید در عصب شد و بر پیل سوار شد و ناشر
خود گفت رستم را تیر باران کنند بر و تیر باران بگردند سخت جواب هر آن
بر جهد بر درخت تیر مانند مثل غار مغلان بر جوشن رستم بند شد رستم
بی مایا نزد یک پیل آمد که کند انداخت کند در سر خاقان بند شد چون
رستم می کند کشید خاقان از پیل افتاد و سواران رستم مثل باوی ارباب
فروه آمدند و ستهای خاقان بستند چه از دست دشمن رها نشد کنند
سر پیشه یار اندر آمد به بند تیر پیل اندر آورد و روز بر زمین به بستند با دوی خاقان
چنین پیاده بی راند تا که شهید شد نه پیل و نه تاج و نه طوق و نه همه شکی را
پراز می و شاهای دوی و دگر را بدریا نهای دوی شکی را بر رنج خواران کسی
دگر را بنای جگر خون کسی نه با این مهر و نه با انت کین تا که به وان خوی
ای جهان افروز جهان را باندی و بستی توی تا ندانم چه هر چه هستی توی
ز نوت دانی

ز نوت دامانی دار تو غم است ایکی را فروبی و کمر اکم است بلکه آن خان
 است شاقان را رستم بطوس جواب کرد و در آشنای گرفتن خاقان آند خون
 های شد که دریای خون روان شد در پس کشیده از هر سوی جوی خون
 روان شد و دوسه بخون اندرون همه از پای و دشمن ندانست باز نیامان
 آتش راه و از آن کجین شکر خورد و در رفتن رستم گفت اکنون
 سیاه ترکان را محاصره نمایند چون روز آخر شد و مردم مانده شده بودند
 همه راه گرفته وقت صبح دیدند که پیران بآتش ترکان از زر مکه
 بدر رفته شکر خود گفت حیف کردید که ترکان را گذاشته و در محاصره
 نکردند تا سلامت بدر می رفتند شما را با آتش جواب کانه سپردند
 دشمن برج و را در تن آسان هم مرغ باز آورد و چون آوری کبچ باز آورد
 پس رستم بجانب افراسیاب روان شد و تحت تاج و مال خاقان
 میرسد از آن نزد کبچ و فرستاد و چون فراز برسد کبچ و رسید
 شاهان گشت خدمت خاص و آسپان و جواهر نزد رستم فرستاد
 و بگوید و بطوس و نعمتها و العا می فرستاد رستم بجانب افراسیاب و

ممنون بر روز میبازد تا بقلعه بندر و رسند کافور نام کردی و رانجان و بر سر
گشته شد بر سرسم در انقلوبت عجب قلع محکم دیدم و در انجا رام
گرفت کوچ نمود افراسیاب چون خبر گشته شدن عاقان و شکست
شنید بیچ ناب جزو افراسیاب اینچرا شنید و شکست خورد
سر برورید بعد از آن نامداران خود را طلب نمود مصلحت کرد و دانست
که شمار مردم چین بهر ده بیاری و مدو خود خواستند مایان مایه ای که
ما را بفرست تا رستم را بکشد کرد انهم افراسیاب سلاح به سپاه
مستعد جنگ شد تا بعد خبر رسیدن که رستم برویک ابره تمام
نک توران را حراب کرد و پس از کاهی به افراسیاب که بر سر توران
سر اسر حراب شد بدل گفت یکبار او گیت است ایست بسیار
گران رستم است انکه من دیده ایم بسی از بنودش به حیده ایم سلام
مدو کار کرد بسی از مدو یکروز تر افراسیاب به بولاند که او را
در پهلوانی نظیرند است نامه نوشت که بر من مهم عظیم آمده وقت مدو است
بولاند و ما ندیم کوچ نموده بالک خود نزد افراسیاب رسید افراسیاب
را آهسته برستم

در چشم برستم رو برو شد بولا و نکت که من اول برستم حکم میکنم پس
در میدان آمده مبارز طلب بود اول کیو باو رو برو شد بولا و نکت که من
بز کرد و کتید نام و نیز نام برود و دیدند برود و او را ملاصق نمود و این کند
جانب بولا و نکت که یکی نیاز و یکی سپهر بولا و نکت که بولا و نکت که در
کند پاره شد پس دست به تیغ برده و نیز نام را یک زخم بر ریش ادا
و کیو را نیز جمع ساخت که در زخم پدید کیو بود و نیز نام بود که کرده بود و دست
جو کم شد و هر هر دو لب به لباید بر داور داد که گود در چون عاجز می بسیار کرد
رستم آمده بولا و نکت رو برو شد و کندی بر و انداخت بولا و نکت که در
کند رستم ساخت پس بولا و نکت عمودی بر رستم رو چنانچه در معرکه
چنانچه با رستم کشته شد بدان که من رستم زو و کوش میرون جهد بر
داوار
پس رستم بدرگاه حق نالید و گفت که کای پاک چون و هم کرد کار جهاد
برورد کار اگر نیت اوست او را پیران مانده کسی جنگ و رستم را نقد
فاقیت مانده که رستم بولا و نکت بیدارد خدا بر ایا دگر و تا بولا و نکت باز تیغ بر رستم
چون تیغ کار نکرد بولا و نکت گفت که من کوه را بنده میکرد و تیغ میگرفت
بر رستم تیغ کار نکرد بولا و نکت گفت که من کوه را بنده میکرد و تیغ میگرفت
پاره میخت عجب است که این یل نیت او را باید مانده کشتی مکرر و بر رستم

بیا ما تو گشتی نیکرم رستم قبول نمود. زنت افراسیاب را بطلب ما بیاورید
تا کسی دیگر بدو تو بفیصد بولاوند لطلب افراسیاب کس فرستاد تا آمدن
افراسیاب رستم را منع بجای شد چون افراسیاب نزدیک رستم رسید
از و بهمان جوانست او عهد نمود که هیچ احدی مدد نخواهد کرد و لشکرا را فرمود که هم فرست
عقب رفتند بهمان سینه نیم فرسنگ بود و سواره نظاره بران جنگ بودند
بولاوند و پنهان بهم بر او تاختند آن دو سرورم به بولاوند افراسیاب گفت
که رستم را زیر آواری بکند و او را کشتاف که مبارک از دست تو جدا شود هر دو دل
در گم کرد که زده زور کردند رستم به بولاوند را بر داشته بر زمین رو بولاوند
گشت و دیگر بهوش شد رستم دانست که جان این سرایده از دست
کرد و جانب حش روان شد بولاوند در یزوت
که بخت خود را با افراسیاب رسانید و گشت بر رستم که نتوان کرد و بهمان ملک
از دست او برده ام رستم در دیال و تاخته رسید افراسیاب لشکر خود را
فرمود که با رستم تیر باران کردند رستم هاجا در یک کرد و سپاه رستم
رسیدند بولاوند بهمان ساعت با تمام لشکر خود بهای رخصت افراسیاب
روان شد

شروان شد ببلک چشمت گفت بولا و در یک بی تحت و بی کنج نام بلند چرا سر
می داد و باید نهاد چرا زرم کرد باید چینی یاد و سپهر را به سبیلش اندر افکند
در کنگریم همین بود جایش گفت تا میران با فراسیاب گفت که بولد و بند
و شکامید را سد همت است که تو هم بد روی و گزیده در دست رستم بوا
افراسیاب شبانه محاکم حبس روان شد رستم مال و اسباب را
به بهوان خود منت کرده داده و میران و زیام و گنوه است رخمی آنها را در
توران گذاشت چون نزد کجیه و رسید حکم کرد که تمام ارتوران باید
بعد از چند روز بهت را مال و ششم افراسیاب را بر رستم بخشند و اقدار
و مال از خود بخشید که تا فرق آن منظور بود روزی خسته و در
اراسته بار رستم و هیچ نایداران نشسته بودند ناگاه جوانی آمد فریاد کرد که کوه
در کلبه اسپان ناسکی باد است بی در آمده چندین اسب را ضلع کرد و کجیه و
منجر شد که در وقت کو خرازا اسب را داده میشود چه معنی دارد موبدا
و بر می که نزد و بد گفتند که از آن و شدت همیشه است که مکان امکان
و پرواست امید که آن و به صورت کو خراشده کله اسپان را از آن

کچھ و برستم گفت این تفریح ہم خود دارد مند کہ دیوکت تن کار نہایت رستم
نمود و چرخش ہواستہ در ہان داشت آمد کو خرا و نیال او سپاہ
نزدیک رسید گمزا سخت در کلوی کور کار کرد و از رستم غایب شد
داشت کہ دیوات بعد از ساعتی بار کو خرا نمود و رستم سہم شد
و نیال او تاختہ چون نزدیک رسید خواست بہ تیغ برند کور از طہ رعایت
بہین طریق حدین مرتبہ رستم تیغ و تبر حوالہ کو نمود ہر بار کور نا پدید شد بحین
تا سہ روز و نیال آن سرگردان بود نہ شب خواب میکرد نہ روز آرام بعد
سہ روز خواب برستم غلبہ و زمین از شستہ خشت کہ رفتہ پیرین سواد
و خوراک را در زیر سہ ہادہ خواب رفت چون اکوان دیوات را بخت دید
مان بقو زمین رستم را بہ خود برداشتہ روان شد بہ زمین کرد بہرید و پرو
ز نامون بگردن براختش جو رستم ٹخنہ بندہ برخواستہ بحین گفت اکوان
کہ ای پلتن ٹکی لڑن کن کہ تا از ہواست یہ کات افکنم چون کہ روی را ہوا
آب اندازمت یا کبہ ٹکی خوی افاد دورا کبہ چون اکوان ای رستم
پرسید کہ ترا دکوہ افکنم یا در دریا اندازم رستم بے گفت کہ ہر کار دو
بر عکس

بر عکس است بگو باید گفت اما در آب منند ظاهر در آب سست نام رسد
را که مرا بگو به پیشکین تا سحر آید من ریزه ریزه شود که چرا با آب خود و یوغا
و خاک اندم پس اگر کوان دیو رستم او را آب انداخت بعد ربای زلف
انداختن تا شبیه خوش ما بیان خشنم پس رستم در دریا افتاد جانورانی
فصد خوردن کردند رستم بخدا آید جنت به کشید بنگان را میر و سگت
روی دریا غول است و شناوری هم میکرد رستم در غراب بازی مثل بود و بدست
جیب و پای کردی شناه یکم زد شمن همی نیست راه از رضا کناره دریا میزد
بغایت آن سلامت از آن دریا برآمد و شکر می گفت و سجده می آورد
نیز دریا می روی به یکم کشید و برآمد به مامون و شکلی گندید رستم سلا و
خود را خشک کرده به همان چشمه باز آمد و دید که خشش بهما میخورد رستم را جو
خشش دیدیم تمام مرد او آمد رستم زن کرده خشش سوار شده و کله
انداخت بجانب بخیر و روان من چوبان کجسه و کله خود را در آنجا
انفقا چوبان از آن سبب رسانیدند سواران که نگاهبان کله بودند آمدند
جنگ کردند رستم هم خود را با آنها گفت من تنها بودم شما را با فوج او

شکست داده ام شما بان بجنگ آمده اند بفرید چون شیر بر کشت نام
که رسم منم بود و ستان سام بستم شیر چندین از ایشان بکشت چو چوین
چنین دید نمودنست نامستم منزل بمنزل این کلمه می آورد و تنها هم روز و کرد
کردن کلمه و تم شب ریاسبانی بود خبر به تنهانه دارا فراسیاب که از انجا
نزدیک بود رسید که کله افراسیاب را برده الیغار نموده در بنهار
چند فرسنگ طی کرده چهار پیل جنگی را در پیش انداخته خود را برستم سیاه
بر کشت و با سپید افراسیاب جنگ نمود چندی را بکشت بار و
بکزد و چهل کرد را بکزد و تیغ رزوه با آنکه شکست خورده رفت چهل
از نام داران بکشت و عین شد سپید نمودنست از و بشید آن چار
پیل سیاه شدند از جهان با اسیدان سیاه پس رسم همان چهار پیل
اتهارا آورده با کله افراسیاب بر در راه دار کج خنجر و رابیند خود باز بر
همان چشمه که اکوان دیو بود رفت و آن دیو را بسو کند یا و کرد که رسیدن
آمده بامن رو و شوکا در آن نیت که در جواب کسی را از اردو بفرستد
چون برستم و لیر شده بود چون سو کند از و بشید ای غیرت شده در آمد
برستم معال

پرستم قتل شد و گفت تو هنوز اینجا می نمانده و دیگر با کوان بدو با خود
 بگشتی بدو گفت شیراز بند و برستی ز دریا و چنگ نهنگ بدست آمدی
 خوان بجنگ رستم اول سر دیوار بکند بکند بعد از آن مردوان
 تهمتن چو شیه کفار دیو بر آورد چون سرش کی غوی بغیر اک کشت و جان
 بیفک آمد میانش بیدار به چید بر زمین که زگران بر اخیست چون تنگ
 بر سر دیو چون پیل مست بیکرم منور شش دست پرستم سر دیوار
 به کرده بر اسب زین بسته رو بچرخد و آمد سر و یاستقال رستم چید
 بر آمده در کنار گرفت و سر و روی او را بوسه داد و آفرینها گفت ندارد
 زمانه چو نو شیر یا و همیشه بود جان ما از توست و رستم هم آویز بندگی
 بجا آورده گفت شنیده جهان بخت تو مهربانی شده بت کبی بنده که بی کمینگی
 بنده را ایرانیان مژگن شد و را از یکی بنده کان بکاگاه سر کوان دیوار شاه
 شاه متحیر ماندند و افرینار رستم کرد و روز دیگر مردم تن دیوار بر بنده کرده و
 سرش چون پیل مویش دراز و مان پر زنده انهای که از دو حشیش پید
 سلباس سبزه شمشیر الباست که بن نگاه از و ماند کجی و آمد
 بدو در جام آفرین بگرفت بدو داد جام آفرین بر گرفت و حیدر و بار

کینه و عیش و اوج روز و شب غیر محاسب شودی الکا ه رسم رخصت وطن است
خسر و کج و مال و نعمتها داده رخصت وطن نمودیم بطریق متابعت بهرامهستم
منزل بود اعانه کنون رزم بیزن به پیش آورم نزد فرشته رجوینش آورم
بگویم مکی و استانی که حنیت که کران سر سیم می باید کمر بست روزی فرقه از میان
نزد کنین و مستغاثی شدند گفتند که ما از راه دور آمد و ام کمر از بسیار و یک آمده
رحمت و بذاعت ما را نکه اشته کنین و مانند اران خود را اشارت کرد و میراث
بر خواسته گفت از خود هار امن دفعه میگویم کیویدر بیزن گفت که این جوان خود را
مرد کار از نموده بفرست جوان کمرچه دانا بود و ما میراثی را میبشید و هنر باز جو
از سرن پرسید او جواب داد جوانم ولیکن زانده نشه پیر توانی است ای حکام
در پیدیز کنین و و کمر کین مثلا را که کار دیده و کار از نموده با سیزن همراه کرده
فرستاده بیزن به پیشته کمر از ان رسید و به تیر و کمر ز خاک و شتاب و آن
بیشته را آتش زنده بهر رحم کردی کمر از کنون از زمین چینی نیمه شد از ان
سخن بوزان پس با فدا و سیزن براه کمر بست نهاد و بر سر کلاه بکمر و آن
بر یک چو کوه شده کاهش از شیدن سوه بکمری میباید و هنر

زنده را دید بر سر درگاه بر و بر میان خنجر نیلوش بدو می شد پیل بگرش
چو دو به شد بدان دوان و لیرا تن از تیج پر خون دل آرم شیشه گر کین در جنگ
این گراما زان اصلا مد و بن نکر و چون کج و انعام و اکرام بسیار به سر نکر
از گراما زان خاطر جمع نموده در آبادی رفته چند روز عیش و عشرت بخول وری
برو گفت که نزد یک این دشت میخواست اقامت کند و
در وقت هر سال میره دختر افراسیاب در آن صحرا سیری آید و چند روز
سرسبز نیاید باشد بر آن از مردم انجا پرسید همه تعریف نکره کردند و
پس بر آن پناه و بدید مالا و بار و دو مو کرامی نیز یک افراسیاب
دشمن از آن شهر او بنزد یک سیرن گفت الحال هم در خواب بود مردم گفتند
سیرن میکند سیرن با گر کین در همان صحرا رفت از دور دید که نازنین در
بیدار شد و دیگر گران ابنوه کرد و او مجبورا زودید از جوان هم مرغ زار بسیار است
بلخ بهانه دست مدد زد و سرود و روان را می داد و گفتی و رو داد و اند
سیرن مادر که خون کرد آناه کرد و نکره پس مدخله نزدیک سیرن
با آناه چشم سیرن افتاد و هر دو یکدیگر عاشق شدند مبره چیران شد که

صحرای و بیست افراستیات بر می رند این جوان نامردم از کدام راه آمد
دایه خود را فرستاد که بر او احوال اینها پرسد چون دایه نزد پیرزن آمد و پیرزن نام
خود گفت که حقیقت جنگ گران و تعریف این دسترسیدید بدین او آمد
خود با و می گفت و یک انگشتی قیمت بهما بدست دایه داد و عده کرد که من
چیز نای دیگر بسیار تو میدهم آنچنان کن که در محبت ممره ساعتی نشسته و دایه را و
سیر بهیم دایه نزد ممره آمد و حقیقت را گفت چون سیام پیرزن همه با گفت
چو کلبرک روی ضم بر شکست به گفت بسیار شرم نزد یک من به خود را بجان ناز
بدیداراه ششم روشن کنم تا بدین دست حرکات کلشن کنم تا دایه آمد پیرزن را
بر و گر کن گفت که من در اینجا برای نیکبانی تو استاده ام تو برو چون پیرزن
بجانب ممره رفت گر کن اسب پیرزن را گرفته بدرفت و دانست که پیرزن
کمر فدا خواهد شد ممره از اینجا برخواست و در حرکات و دایه و پیرزن را در کار
گرفت و خلوت کرده پرده در آمد و پیر و بلند میانش بر زس که گردیده
منده باید گرفتش بر پیر کنده از میانش گمانی که نشسته پس روی
خواستند از میکانه خانه پیر و دختر همه از متک و غیره با فوخته
مرا برده

مهر پرده ای است بر سه قامت است روز است شب هر دو میخورند و داد
عیش و عشرت را در روز چهارم بر آن را جواب گرفت و از نشانی سپهرش شش مهره
تا نامم میزن آید و عاری خود انداخته و خود را در آن عمارتی نشسته بشهر در آید
مهره گرفته مراورای شهر میزن دل و حالش اندر خط و چو اندر یک شهر اندر آید
هر چند که چهار ماه بگذشت بکاخ اندر آید و شش هزار یکا مکان پنج کت و لب و لب
شد بر آن چون گفت ای کار سیم بر آید و شش آیت به محمد آگاه بر حوتش
چنین گفت کای باوری جانمن که در آید در لغزین من که روید برین بدوار
مخون تا میخواند برز بر آید آن منون مهره بدو گفت دل شاد و دار شمع کار
یا و از آمدن آن زمره کونه کار آید آگاهی رزم که کار آید آگاهی جام می بر بهاد
بمیگفت ای شمس و درخت که می بخور چ اندوه غم که از غم فرونی نباید کم
هنوز اندیشه ماند و شمس تو چه داری باندوه دل خویش تو اگر شاه پدید کار تو
فرغم سروتن را به شمس پیر نهاده اند هر دو بخورن سر که دیدند هم دار
هم سر را به بخت کیمیز سال احمید را پس آگاه آمد بدربار آری نه ^{حکایت} نه
تا آیهان کرده کام دل می راند تا بدربار خبر شد از ترس جان خود

افراسیاب را آگاهی داد و برآمد برت و توران گفت که دختر ایران کنیز
 جنت دول شاهان کار خیره ماند جز یا و کرد و حدیثی برانند بل زید بر جای چون
 بید بک نشناخت که آدمی زاده اندیم مرگ جهان جوی کرد و احمد داد و سروجان
 خود خواست و آن سیاه و دانه دیده برج چون زمرگان برفت و برافت
 داستان را گفت و بر آنکس سپرد و دختر بود و اگر لاج دارد بدو خبر بود
 افراسیاب که شنید و امداد خود فراخان سپه سالار را که خود را خواست
 مصلحت نمود که چه باید کرد و بگوشنوار اندکی نگریخت که ایران چه دیدم و خواهم
 همه صلاح و او را باید گشت و پس فراستار بگوشنوار و افران را
 فرستاد که بپرسد که گشتن و گشتن و آمده و درون خانه دید که منزه و شیرین
 شراب بخورد و شصده ماه روی که دایان ایستاده اند پس گشتن
 از دروازه درآمد بانگی بر پیرن زد و همه عجب برخواستن و سیر ما که خوب نرم
 ساز و بر نه تا بزرگیتی نه و نیم همه ما که سن جزایر و مرا نسیب فریاد بر سر
 بپوشن و گشتن و گشتن و روبرو شد گفت نام من پیرن کرد و است
 اگر خیر و اند جهان رخسار نه بیند کسی است من و گزین و از توران بدو

بیستم فراوان سراندر سراجین گفت اگر با من بجای میکنی چندین راهم کش
و اما دوست داشتی کنجایش را در کمرش و دید که گشتن سرن اسان
عجب و پیمان نمود که نقیض نما من بختیم بعد از عهد و قول سرن حنجر از دست
انداخته و پیش از آنکه کمرش و دست او را بسته بود و اسباب آورد و خطه
بیاورد بسته کرد و در پورت بود و امری که برگشت روز او اسباب از سرن برید
که در سیستان من یکونه راه یافتمی گفت لشکر کوچکان رفته بودم و بارنگاری
خود را که در آن نقیض نموده در پیش رسیدم و در آن پیش را در خواب
ایستادی را در عمارتی ایستاده بداینا آورده من چون از خواب بیدار شدم
خود را در سیستان نهادیم و منزه آن دو افسون خوانده اما منزه خود را با
دامن نگه داشته نگاه اندازید و مرا بودست منزه بدین کارالوده است
چنین است او را و اسباب که روزی بدست کرد و برنوشتاب توانی که
ایران بر تنه و گشته نامه رزم هستی بام بلند کنون چون ران پیش من دست
بست بنه می خواب کوئی بگردار مست بیکار و روع از نمودن می بیدار
بیاوردن می بیدار گفت ای شاه عهد و پیمان کمرش و دست خود را

به پیش داده ام اگر شاه دلاوری مرا میجوید چشم خود به بیند از مردم
یکطرف و من یکطرف بفرماید که حکم بکنم اگر هر کس مرا کشند من بجا
رسیده باشم والا اگر تنها هزار سوار ترا کشم مرا جان بخشی حکم نماید
چون پیران این گفته بشنید چشم برو بزنند و بر او رویشم آفرایند
در غضب شد بگرفتند و فرمود که پیران را بکش تاکنون بخت را رنده برداشتی
هرگاه در شش نگوئی که بدان تا از ایران بمان زیر سپهر نازد و توران
نگذرد پس چون پیران را نسوی و در برودند غلغله در خلق افتاد و تناس
برآمدند پیران در جای آمد و از پیران جوان پرسید پیران از در کین و کجی
خود را بیان نمود پیران را برو جمع آمد و گفتن او را موقوف داشته
نزد او اسباب انداخته ماند پرسید شاه گفتن پیران گفت
دانست که او التماس دارد و بجنید گفت پس چه خواهی بگوی تا ترا بشنود
ابروی اگر زر بخواهی و اگر کوه را و اگر بادشاهی و اگر کشور را بدهم در هیچ
من کج خویشم چرا بر کدنبی می رنج خویشم چون پیران زبانه مهر غایت
از شاه دید ستفاعت پیران نمود و توان پیران نامور را بکشید و برآمد

باز آید این رای و شش که کین سیاوش تار و کنی تور ایران بی کس محک افکنی
 که من پیش این شاه را چند بار شیمی و او شش بند چندی که در بغر مانمن با ما
 بدان داشتم که از دست بار خجسته که کشتی سیاوشی زهر را در آنجا
 ننگ کن کران کن که ز دمانا ای شاه ایران چه جز و مانها مانها من خوش
 و وقت ملا را بیار و ری چون که دو کمر و دنداریم ما ای شاه ایران جهان کنده
 از آستین بهر آن گفت اگر من را بگشتم رسوا و بد نام خواهیم گشت
 گفت راست میگوی و رارهای نماده و ادا و در بند کران بهاید و است بگشور
 آنکه بفرمود شاه که بنده کران را راک چاه به بند بوند سهارای کران
 به سر نایش به اندران تاب آنکه کون سان و رافکن چاه که هرگز
 خورشید و ماه تبار گفت منزه را هم و رانجا برند با هر دو خود بخود بخاری میرند
 و این سنگ عظیم که اکوان دیو در پیشه جن انداخته بود از آنجا آورده در
 وین چاه بهوش که رشتور برین را آورده و آن چاه انداخت و سرا و ارمان
 سنگ عظیم پوشید اما مژه را و ارتفاع نمود لکن شاه او را از چاه
 سران کرد و وقت نزدیک همان چاه رفته باشد کسی نزدیک او

نمود منزله بر سه چاه کمر بلند کردی و پیرن نیز ازین چاه نالیدی چندانکه پیش
این بر دو کوفه غلک بر فشار اشک نالیدی چون گریین درشت هر چه در
واسپ نیز پیرن رسید او گفت پیرن که از آن راه یکست و کوی تا
وار نظر من غایب شده من و پیری او رخم اسپ او را دیدم که میگردود
شما نیز در تفحص کردم پیرن را نیافتم واسپ او را نیافتم آوردیم چو شنید
کیوان این سخن خوشیاری شد داشت او را تابست که به چاه نالیدی سرگریین
ببرد کوز منع کرد و گریین را بر کوفه و آورد و از شنیدن این سخن
بسیار دلگیر شد فرخ شاه چون گاه میرشد از تبار پیرن و شنید که
پس موبدان را طلب نمود احوال پیرن پرسید آنها خبر دادند که
و کوز را تسلی نموده که من نشکر میفریم و پیرن را بدست می آورم
کیوان از گفته موبدان خاطر جمع شد که پیرن زنده است و بی تاوان
خسرو چون کیوان بان حال به جام جهان نالیدی و از اطراف موبدان
منظر خسرو در آمد که بهر هیئت کشور همه میگردید بجای پیرن نشانی نداشت
سوی کشور کمرک را نرسید تا بهرمان مردان مرا راه را بهر پیرن

که دلشاد دارم من برین را سینه کردم در جای بند کرده اند که در چاه بسته بند کردند
نوسخی بی درخت اندران کیو گفت که من میروم من گفت کار تو نیست
کارستم است بروستم را بیمار کیو تا که شهریار را در میان نرواستم برده
حقیقت ظاهر نموده است بیکوت و در مکان پر از آب کرد و غمی بر کند از جگر با ده سر و
رستم خواب داد که من مشت بسیار کشیده ایم و قرار داده ام که چند گاه از وطن
حرکت نکنم اما برین فرزند منست از یخ بلی آرام شده ام و زهر تو من جگر خسته ام
نی کار برین که بسته ام من از برین ندارم هیچ فدا کردن جان و ارمال کج برو
ارم او را تا یک چاه غارت بخشش نرو با مریش کاه چورستم چنین گفت بر
کیو تا رسید دست و سر روی زیوت تا رسته روز سر انجام خود نموده روز چهارم
روانه شد چون نزدیک کیش رسید همه نامداران پیشو ابرامند پس
آمده ملازمت نمودن تا گفت حسنه و هم مدح او گفت بعد و گفت حسنه و در
آدمی که از بن غوره زباده آدمی بکین کرمانی پشت سپاه که در ایران
نکه پناه مراست و کردی بیدار خوشی این ره بر جان بسیار خوشی
کجو و گفت درختی از درو کو هر است کرد و تختی مرصع بران درخت برآید

چون آن تخت و درخت آماده شد رستم را فرمود که روی من بخت
بنشیند و بنمود تا رستم آمد به تخت نشست از برگاه زیر درخت
چون رستم رویاگاه بخت نشست شاه تعجب رستم آغاز نمود
بدین کار اکنون تو بندهای کمر نه بنیم بجز تو کسی چاره کردار رستم هم درخت
نوی در جهان شاه سالاری بزرگان کیتی ترا خاک پی ایشان را بیکان
تو کردی جدا تو داری با فسون بند از دماغ مرا دور اند بهر رنج تو را تو باید
که با شکی باز آم و شاد و کراید بمرگان اندر سنان و نثاریم ز فرمان سرو
حسرو پسر پادشاه و نامداران هرگز نای جوانی همراه خود بگیر رستم
اکبر با سپاه عظیم برای جنگ روم مباردا افراسیاب پسر راسخ
کنز من بطریق سوداگری خواهم رفت کج و را بسیار خوش آمد
و اسباب تجارت مهیا نموده رستم را رخصت نمود رستم با هزار
پهلوان نامی بالباس را با نامی با هزار اشتر با که هر و فاس روانه شد
و گر کس در بند بود رستم را منت کرد که مرا هم همراه خود ببر رستم گفت
تو اینچنان کار نگرفته که نام ترا نزد شاه توران بر دیا و فرزند ابراهیم

تضح و نازي كردند رستم از آن خبر و گوگرد را خواست خسر و گفت بن
کرده ام که بيزن خلاص شده ايد و او را خلاص ميکنم و الانه خواهم شست رستم
فما من باو شد تهيين شرط خلاص نمود و را خود برود و فرزندان او کهای او
در بند و سود رستم چون نزد افراسياب رسيد غلغله افتاد که باری کافي
از ايران آمد و لباسی باری کافي در بر داشت مژده شنید که کار وانی از
ایران آمده شب رستم آمد و پرسید که چه بید افتادن بيزن و ایران
رسیده است بانه رستم مژده و عصف شد که مردی کاروان ماشی ام
ببین چکار است نه خبر و رستم نام نه کیو گو در ز و بيزن را اندو گفت
فریش من دور شو نه خبر و رستم نام نه سالاقو دارم سکو در کار کنی باز
ز کفها کردی بنی مژده ما امید شد که بیه و ناله آغاز کرده برستم نه که کرد و مکتب
ز خوابی بیاید ز خون بر کناره چنان گفت کای مهتر بخرد ز تو سر و گفتن
خورد سبچن که گوئی مرا نم زیش که من خود دی دارم از و درش چیل
این ایران که که در و بس را که نبرد خبر رستم از زاری و عاجز
بناچار دلا و او کرد و گفت در آن شهر کجی و می باشد من می با

و کیجو و وزیرانی شناسم تو احوال خود بگو که گیتی بی یکایک سخنی آرزو خواستار
که با تو پراشته رستم روزگار منزه آه و سرو بر کشید از دل و گفت احوال
من چه میسر است رستم بچند که بگو او گفت منزه منم دخت امراست
هر چند مذمت منم آفتاب و برای یکی نیز تو بخت افتاده زانیم فداوه
بخت ایمان قد چون تیر کشیده کمان ایمان روی خونم شده رخساران
ایمان خیره ام سر کس آید ایمان تیره ام چهره روزگار کس نون دیده بزخون
دل بر زرد و نارین در بدین انزوی او رو به ایمان کشکین فرار آورم تو
چیزم بدقتا برسم پس احوال تیر گفت که در فلان جای جایی با
کمران و کتون او بخت اند او مر که خود می خواهد رستم را دل بدو دست
طعامی برای برن مسوایی برو منزه گفت در آن سگ جاه یک سوزی
از آن سگاف من برای نیزن مان داب مرسم ازین سخن رستم
مرغ بریان نرو نیزن فرستاد دوران مرغ انکشی بی خود چون طعام
سره باو داد پرسید که این نعمت از کجا آوری منزه گفت کاروان
ایران را پر تو رحم آمد برای تو فرستاد نیزن بعد از طعام خوردن آمد
بافت نام

بافت که نام رسم بود برین خوشحال شد از منزه نشان مار که نام همان پید
او همه را نشان گفت به برین منزه پید که در ایچاه نمره با انبه نم و خضه
تراخته چرا آمد برین گفت اگر زارم انگاه داری بتو گویم منزه گفت مال
و جان را فدای و عشق تو کرده ام بهر کجای بد برین داری برین گفت ابر کاردان
باشی رسم است یقین که بهر خلاصی من آمده است تو رفته آهسته بگو
خلاصی برین را بگو به توانی کرد انگاه آنچه بتو گوید بران عمل مای منزه زور رسم
به نام برین عرض کرد رسم منزه را زور و لکاه است چون نیم شب گذشت
هفت بهوایی را مسلح کرده بر سر برین آمد اول بهوایان را گفت که شما
سنگ را از چاه بردارند هر هفت بهوایان زور کردند سنگ را برداشتند
پس رسم خدای را یاد کردند سنگ را از چاه برداشت و در پیشه حین
همانجا که او بود بودند انداخت از بر و ان روز افزین روز خواست شد
دست و ان سنگ برداشت دست و نبذاخت و در پیشه شهر
بلرید ان سنگ روی زمین نه روی بر و ان بگو شد مرد سر چاه
آورد که چون سر چاه و اشد رسم کند انداخت برین را با بند و

از چاه برآورده فروخت رستم برندان گفته بر آوردش از چاه با پای بند
همه تن ز خون و ساره ز رو از آن بند بخیزد کار خور و بخور و سیر رستم جواد
بر این همه تن را تن شده ناپدید رستم برین را در کنار کشت و گریه کرد و انگاه
بند این را دور کرد و گفت تو تحت بسیار کشیده با مژه بجاست ایران بود
من میخواهم که با افراسیاب شجون کنم تا او بداند که رستم در شهر مار سبزه
مژه را گرفته پیام دی گریخت جواب داد که همت مرا تو میدانی من تنها را
که است چگونه بروم باز رستم مبالغه نمود که تو بر و برین گفته رستم قبول نکرد
و بار رستم خانه افراسیاب آمد رستم و برین با هفت پهلوان در آن
افراسیاب در آمدند که اول پاسبان افراسیاب را کشید و بعد از
سپاه را بقتل نمودند از آن که هر آنکس که انجا بداند را ماتد و بر مای
زبند بد اما و هر کس زند کند بهر جملگی پاک کشته شدند و هر یک
تحت افراسیاب رفته فریاد کرد که من رستم و برای کشتن تو آمده ام چون
افراسیاب او از رستم و برین شنید ترسید از خواب بیدار شد
که گفته بر که جستن شتاب از آن خانه گریخت افراسیاب رستم را

افراسیاب

اوقات واجب آمد تخت او را گریز روشک بعد از آن دست یک نایب را گرفته
سیران آمد و راه نان رستم نیز یکبار بر کرد ام و طلعت را گرفته بخانه خود آمدند
و بلاک چند ماه بیکدیگر رفتند و خود از دجال بهر امان آمدند و هر چهره کان سپید پر
گرفته هر دست گردان بدست آتش رستم با هر آن خود آتش نمود
وقت صبح بود ام اسباب لشکر جمع نموده بخانه رستم آمد چون خبر یافت
همه را سور خود را گرفته و میدان آمد و صف به ایستاده شد و خود و میدان
هر دو وصف خشن را بولان داد و او میگفت و مبارز طلب نمود و اگر گردان
بجای ایستاده ای آن شده که بر رستم مقابل شود رستم بعد از انتظار بسیار
نزدیک او را سیاب آمد و گفت مرا تو و لشکر تو از موده اند و ترا تنگ
می آید که باین بهلولان خود بجنگ می ایستی بجای کس را دل جانب نیست از
گردان لشکر ترا تنگ نیست از اسباب را گرفته رستم عجزت آمد و
بلش خود مناب کرده بر استقامت گاهی نامد در آن بود که این دشمنیت
و اینجا سور کنون جای جنگ است و خون بخین حاجه با بنین و رستم
چو گفتار لا نشان شد بگوشتش گردان لشکر بر آمد خروش یکی حمله کرد و جمله
سرا بر این همانند و یوان مارند از آن جهان میره کون شد و که آفتاب هتو گوئی که

که مانده است غرق در آب، همه ترکان یکبار برستم حمله کردند رستم هم بر رفت
 که حمله میکرد پس امیکست تا پنجاهی که ترکان برست خور و نیز افراسیاب
 با همه یکان که نیز گریخت بر شد آن روز که در آب جوی خون و درفش سواران
 ترکان کون سپیدار چون بخت برگشته دید سواران ترکان که برشته شدند
 خور و سرکشی سوی توران شتافت تا گزایر اسیان کام گینه میافتد شریفیت
 از پیش رستم گردید و بسیار مذبحش کرد و تیر و دو فرسنگ چون آورد
 درم مرو بردان مروان را بدم پس رستم تا دو فرسنگ و نیال افراسیاب
 نمود سیاه او را قتل کرده برگشته آمد نزد کوه هر گنج و تناع افراسیاب را
 باز کرده بایران برد چون کجسر و ایتمزده شنید همه خاصان خور را که
 فرستاد و یکبار رستم نزدیک آرامگاه رفت خسرو هم میخواست آمد رستم
 در کنار گرفت رستم زمین بوسحاره واداب بندگی بجا آورد و نمایان
 رسانیدم این داستان و بدان آن که نشنیدم از پادشاهان و پادشاهان
 بجز و پس سواران چون افراسیاب شکست خورده بجانب چین رفتن
 رفت در راه شخصی را دید بسیار قوی و بزرگ قوی و بکل و سینه پر فلج
 بتن چون درخت و بیار و شاخ تا افراسیاب از صورت او تعجب نمود

اورانر خود طلب کرد و احوال پرسید گفت من و همگان بچشم شاه پرسید که
نام پدر تو چیست گفت نام پدر خود نمیدانم اما مادر این منسوبه که بهلولانی در اینجا
و گفت من شکاری ام و تشنه ام بمن آب بده مادر من آب باو داد و بعد از
خوردن آب از آب مرز و آند و با من به جماعت کرده رفت دیگر نام و
اورانم مادرم را از آن جوان شکاری حمل ناند من متولد شدم من بمن باور
نادران و بنوده جز او دیگر شش بچ شوم نام من برزو است اما نام پدر من
معلوم نیست افراسیاب باو گفت من دشمن عظیم دارم که مرا بحال تنهایی
نماند و نمی بود که ایران پیش من چه جان داشت کمان من است تو برو
ای نام ادرستم برزو گفت از یمن اینهمه نالیش داری افراسیاب گفت
این یکتج برابر صد هزار تن است شمشیر و کمر و نیزه هرگز برو کار نمیکند
و قیله در جنگ می آید کویا کوه آهراست برزو خنجره کرد و گفت صد کوه آهرا
من بجای یکسان می کنم افراسیاب او را گفت اگر تو او را بکشی من دختر
خود را و بادشاهی چین و ماچین را به تو میدهم همان دختر کشور آن نیست
همه لشکر من بفرمان است برزو جواب داد که تو هست جنگ نداری

سپاه توانم داشت به تو چنگی نباشد دل اندر بخت جوان قلی شاه پنهان
بر سرت چو از کین سرج آید ترا پس این بادشاه چه کار ترا افراست
از تقاراجل شد و از نو مدو خواست برز و قسم باد کرد که شش
رستم جگر کار است و ای ایران را بسته به تو حواله منم به برادران
روزی پیله بگردون کردان تا بنده شید که کردل برای کار یکم به نام بزرگ
انشال اندر زخم زخون روی دریا ایران چو کنم شست ترا بر تریا کنم
افراستای خوشحال شد فرمود که زر بسیار و خلعتهای رنگارنگ بر رو
و اند بعد از آن برز و بمنزل خود آورد و بارگاه بر آورده و قیل و آ
و چاه چشم هاندم بشید و سلطنت و تحمل بر رو مثل افراستای شده
بفرمود کارنده بدره ز همان وان باره پر کهر و و صد خوبرویان مابین
چشم ناز و بیاسر آورده و اسپ زین و و صد جوشن و تیغ بر ستوان
همان تیر و تیر و کز که ان تا به بر نو سپه دوش همه سرب چو کله شکفت
بس نامور و چو برز و بران خواسته نمایند جگر از خود بکیتی کسی را اندید ما و
بر رو چون انجمن بشید هاندم رو برز و رسید و نصحت کرد که این نعمت
و خلعت

و گفت را آنکه که بخت ما ز پس برده چو لکه چشم چندین و بودا گشته است
 چند بار تنها غنا و فرا سیاه و رانده تمام سپاه او شکست داده است
 بهمان زمان و بتوران که مانند که مشورتی و را را خوانده تو بین ما را از این بی
 ازین در که رفتی مشورتی بر زو جواب داد که خبر خواش من هیچ مشورت و احوال
 بهمنی بنام دوست که از جنگ رستم هر سه فوت من از تو زیاده است
 گفت که فوت او از تو زیاده بر زو سخن ما در قبول نکرد و فرستاد آمد گفت
 ما در من میگوید که هنرهای جنگ تو نمیدانی شاه تیره بهنویانی استاده
 جدا کرده حکم کرد که بر زو اسبابه کبری آموزند و سلاح خانه خود را تمام در
 بر زو طلب کرد و بی هیچ کزنی موافق دست بر زو در کار خانه یاد پای
 بهم نرسید بر زو گفت نباید بجز این را جنگ آموزد و دور
 چری بلیک مراد و زور و زباید کمند پس طبری و کزنی بهما داد و پسند شاه
 فرمود الت حیرت را موافق او سخن پس ماند و آن در جنگ از ما پیش
 در آمد هنر تیره مازی و تیره اندازی و کمند و شنی کزنی و غیره همه است

جوشن پوشیده بر روز با پهلوانان خاک میکرد بعد از ده روز هر توده پهلوانان
عاجز بن حش بر شاه آمد و گفت اگر بفرمائی هر توده استاد خود را بکنند
بجایه بیارم شاه از پهلوانان پرسید گفتند راست است مردم بسیار
اهمست یکی کوه البرز در جوشن است شاید بی سیری انکار
نیم کار از او اسباب جاه و چشم بر روزار باده کرده جمع نماید از حش
فرمود که روز مال از انداره هر کدام برزوداوند بختی هر کس سی خوا
همه کار او گشت آراسته پس بر زو شاه گفت که در یک بهشت
رو در سر درستم و خیر و باید رفت و آنها را بسته بیاورد و چون کام
پیری و دینک او ری جهان بر دل خویش تنگ آوری دولت داری
زین عم کنم همان بخت بدخواه را بکش کنم ببرم سر رستم و مال زر بپوش
تو آرم که کینه و رستم بماند نه شاه و نه تحت بیارم بنوران بهشت
خروشدن رود چندان بود که در بای جوشنده ساکن بود و از آن
شاد شد و برای بر زو خشی تهلوی تخت خود برای کرد و جمع نماید از
مطیع با او ساخته سامان نموده بر روز باده هزار سوار کار از نموده و
امخت کرد

۱۸۶
تجلیت کرد و شب فروردینک بهشتیانش سپید را در زمین بیدار
هوان و باران را نیز همراه بر رفته و گفته من و بنای نور و انوار
من ایک یی تو هم اندر زمان بسیارم سپیدی جواهر منان چون جوی
ایران روان شد کجی و جز رسیدت بر و کجی کجی و این
بتوران میرفت و امر اسباب در ملک خود تاب حکم رستم و دیگر
می آورد بار ناکر حجت بدر رفته ایمنه عجب است در ملک من به هوان خود
جنگ فرستاد طوس و فرات را بر اسوار فوج کرده با ده هزار سوار فرستاد
و خود هم دنبال آنها با سپاه بر آمد چون فوج طوس با جوج بر و نزدیک
جنگ قیام شد که روز و یک شب هر دو لشکر جنگ کردند آخر ایران
شکست خورد و مردم ایران بپارگشته شدند بفرجام ترکان شده و
ست شایران سپید اندر آمده شکست شکستی که آن گونه دیده بیدار
زمانه بد انسان شد طوس و فرات در میدان ماندند و دیگر بخت نر و
مرد و را از اسپان برداشته در زیر بغل کرده در سپاه اسب خود آورد
به هوان سپید و ناه که کام را به بند حکم بست جو بر و چنان دید آمد و آن نیز

و ابرو طوس و مان و جزو دست و بگرفت سرد و انگشت یکی روز کردان و شش
زین و را و و پنهان سپرد و چنان به پهلوانان بچو بادش سرد و جزو دست
فتح گویند سرداران ایران را بسته بمنزل خود آورد و خرفچ تا فرا سیاه مر
یکجسره و مانند خمر رسید از بند کردن و ابرو طوس بسیار عکسین شد و رسم
طلب نموده چاره جست و رسم از آتش عصب مر ج شد و در حشر شد
بعد از آن یکجسره و گفت من همین دم برای خلاصی آنها روان مشوم تا خدا می
چه کند این گفت و از خسر و حضرت شد گفتم برادر طوس را با خود همراه
کرده برد و چو بشیند رسم به پرموده سخت یکسره گفت کای نیکبخت زبهر
برادر میان را به بند مسدا و که بر جانش آید که نذر رسم با کس نهیم نیست
که رفته بود که بمنزل برز و رسید آن هر دو درون سر را پرده او در اند
و استند که خانه برز و منت اما این سر را پرده افرا سیاه بود
دیدند که افرا سیاه بر تختی نهانسته برز و بجانب راست و میدان سوی
چپ نشسته و ابرو طوس در پیش ایستاده اند و افرا سیاه مست شده
بجو شوقی تمام میگوید حیا چیه سر یا و تن را نبریم فردا سر شما هم خوانم
گفت

۱۰۰

بروز گفت این روز را در یک ستم از شنیدن اینک عکس
و شکر حق گفت که ما حال زنده اند یک ستم گفت تو و بنوب من مشایر
این بگفت است است برو یک برو کس آمد انتظار کشید تا یک ستم
از کس آمد نگاه پاسبان را گفت یک ستمی را خود و یک ستمی را ستم
بر ستم برداشت از آنجا و کماره آورده پای ستم و از ستم روان
بر بردن آن بر دور و در زمان ستم و یک ستم و جو باد را آن ستم افرا
بیدار شد و شنید که مادران با هم گفتگوی دارند پرسید که چیست
گوئی از پشه ایران آمده آن ستم و ستمی را خلاص کرده برو یک ستم
ما را که است از افرا ستم ستم برو خود مجید و بعد از آن ستم را طلب نمود
جنگ بوستانیزه در میدان با کس ستم و شنید که ستم و آمده
ستم را طلب میکنند ستم را حکم که ز رفقه ما برو جنگ ما به ستم که ستم
نزدیک ستم و ستم ستم و او را دیده حیران شد ستم زود و گفت
طفل تو ستم را طلب نمی کنی ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم
ستم می اندازم که ز کمران کردنت ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم ستم

بنی کشت کوی پهلوان اینهمه تنزی حبت من خور و سال ام و تو و دو سحر
و قار تو امن شتر باید مرا از خود امخت باید خرو ز تو پنج گفتن باید
اگر انشی تو منم تذاب نیکو در من فروغ تو تاب پس برود
بکمان برود رستم نیز تیر درشت نهاد و پرو و در جنگی تیری رند بر خویش
یکدیگر روند بعد از آن بگر و ر آمدند آفتد بر یکدیگر روند که هر دو کز منگل کار
شتر و چو سندان و چون تیک اینک آن پس بر آمداران که رکنند پس
زخم شد و چو کوه کمان و دل هر دو آمد ز تنزی جان پس کشتی کوی در آمدند
که یکدیگر گرفته آفتد ز نور کردند و وال هر دو کشته شد بر بختی کوی
برستم حواله نمود رستم پیرا بر سر کشید کز بر زو و جهان خور و
دانت که کوه آهنی بر سر و دست من افتاد و یکدست رستم بهان
کمز از کار رفت اما او پای کز بر زو و فهمید که بر دست رستم صرست
فرماند یکدست رستم رکاز جهان که و مان پهلوان سوار شد دانت کوی
از روه است ز سپارش دیر دست ز سپهر و بی و بسی و اید
بدانت فرزند ناز بر زو برستم گفت و نجیب پهلوانی سخن عالی ببارم

بازو و بازوی تو اگر من این کوز را بر که هیندم ریزه ریزه میشد سرو بازوی
هیچ اثر کرد و رستم گفت مرا از کرد تو من نمی خیم نیست برز و اندیشید که مبادا این
ششمنی بخیر من نه در فکر تبارک باید بود و این اشارت رستم گفت ما و سپاه ما
میشمار مایل شد ایم بهتر است که جنگ با بغر و موقوف و ایتم برز و قبول
نمود و هر دو گشتند برز و زو و از سیاه آمد که دست که من بضر و دست خود
غرف بودم اما بطرفه مبارز می افتادیم گویا که تن او را شکستار بود همانا که
یکبار و تیر هزار زد و بر سر و اسب آن نامدار نیامد بر شش اند و شش و بیم
ول من ز پیکار داشتند و بینم ندانم که فرجام او خواهد بود بمیدان کراخاک پر خون بود
رستم اینطرف آمده بکچر و دست خود نمود که دست من از کار رفته من بکنم
از دست او خلاص شدم سر و دست آورده درونی بود پر از درد جان
میان نیز که دست که روان بر زخم و دید شکش ز دیده رخ بر چکید
برزو مرا عاج و مانان ساخت دیگر گیت که با او جنگ نکرد
آری اگر وقت فدا نه از من حاضر و دخی ظاهرا ز عده برز و بر می آمد اما
که او در جنگ پشمال بندی در بندستان گرفتار است بهتر است که

یک پہلو را با یلغار بدوانم و تا رسیدن و جنگ را موقوف دارم
لیکن در این سخن دیگر و بیاد ماغ شد و رستم را خستید و بعد از آن
بمخاصه خود گفت که فردا من به برزور و برو میروم فستج هرگز خدایتقا
بیم آورد و برزوم در نبرد به نیزه برآرم زبده خواه کرد که تا کند یار
به پیش او بدو گفت که در زکین خود میباید که در قبول نکرد و همچنین
گفت که مایان زور با شیم نوبت جنگ بستاند و میرسد من و کیو و نیز
نوبت نوبت با او جنگ خواهم کرد و رستم چون بخانه رسید زوان برادر
خود را گفت که عمارتی برای من آماده نمایی که من بیشتر بدو در فتنه عمارت
این واقع از پیش سیرغ بخواهم زوان به مردم خبر کرد که رستم بستان دارد
نامداران امیران نیم شب نزد رستم آمدند و منت کردند که تو مروت
خروشی با ایران سپه در قتل و چو با دخران ما و ترانند با او
همی گفت هر یک که این انجمن چنانند بی تو که بی مرد در
یک تن اکنون بجای همین چون نباتات تهنیت پاسی این شایسته
رستم بدو و سر آمد مراد زکاری نیست و رستم گفت فردا که او

میدان آمده مرا بچوید دست من از کار رفته و شکسته است من با او
 چگونه جنگ نمایم بهتر آنست که ملک خود و مردم ایران را بکوشم و کوی
 گریه کردند بستم رای را گریه آمد درین بین یکبار روان بفرمود که فرامرز آمد
 بستم از دیدن فرزند خود با غم و غم از در کنار او گرفت با غم
 جوانی بپوشی کرد و گفت برو خواب کن من خودم استراحت نمود چون افتاب
 مانند شعله بر دوصف بازو برداشته بر روی چو پیل مست در میدان سپید
 جوان نموده مبارز طلب میکرد درستم بفرامرز گفت که بر سپید سوار شو و رخت
 مبارز پوش و در زمین در دست گیر و به برز و بگو که من همان پهلوان دیرینم
 که با تو جنگ کردم دیگر تمام نشانها جنگ دیرین را یکبار بفرامرز یاد داد
 و جنگ فرستاد و فرامرز چون در روز موعده رسید دید که برز و طلب مبارزه
 و گرگین با او از دور تیر می اندازد چون فرامرز نزدیکش آمد زمین بوسی کرد
 شاه اشارت کرد برو که مبادا درین میدان گرگین از دست او
 گشته شود و فرامرز خشن جهانید بانک به برز و زد و گفت اگر گین مبارز تو
 نیست من هم جنگ بستم پیش پادشاه نه مرد سرد و توست این

سوار هم آوردت آمد بهی کار سپاه هم قوی سیکار هم و
بدان چشم برز و بر و فدا و بیست خور و ویر و لشکری و در و اندیش
خون و کانی و زین اندر آمد نمون و برز و فرامرز گفت که چندین بار
و چندین شاهان چمی آئی مگر از جان سپرده فرامرز بپای داد و
و در و ان و میدان جنگ مکان شادی است و پروندیده و شکست
اما بکمان غالب خود دانست که سوار و پروند نیست گفت سوار ی که
و پروند جنگ کرده بد و گذشته شد باز خجی است که اسب و لباس و
تو آورد و فرامرز گفت که تو دیوانه من همان سوار و پروند و ام که نزد
بحان رسانیده بودم ام و بر بنایت آئی ترا خواهم کشت مرد
نشان تهنیت همان باز داد و جوان خیره اندر کان و رفتا و پروند و
که نام تو چیست و فرامرز گفتش که من ستم هم از تهنیت نامور
نیرم همه کام من جنگ شیران بود و نام من سیم و پروند بود
بغیرد مانند و بر یا و لیر به برز و در که کار شیر پروند و نام من سیم
پیشتر و هم خورد پس فرامرز دست بکمر و چندین کرد و برز و بجا

نزد و برز و را و محبت تو و که دست بالا کند بجا افتد خود
 و اما از آنجا که ضرب کرد و افتاد و یکوقت چون یک
 آنکاران را پنهان چون بود زخم آنکاران برز و سپهر بر آورد و پیر
 برز و بریده شد و مغرور او پریشان گشت ز بس زخم که پال در
 و پشت کین و بجنید زان جایی گفتی زمین بمقا و برز و چون
 پهل مست و در زبکست و انگاهشت و کندنی ز قراک
 زمین برکشاد و در افکند و در بال او همچو باد و بعد از افتادن برز و
 و امر ز کند در کردن و انداخت اگر میخواست یک زخم او را میکشت
 اما خواست که برز و را زن نزد کینه و بر هم چون فراس
 دید که برز و بکند افتاد و شکر خود را اشارت کرد و رستم همچو باورید
 کند و بیکر بدست چپ خود و در کردن برز و انداخت که مباد از زخم
 کند خلاص شود و همیشه اکثر کند بدست چپ میکشید و امر
 و این کند خود را یکدست میکشید و بدست دیگر کر زدن

میرود و دست کربا هم نجیر و شمشیر در چاقش در آمدند مردم هر تو را
قتل کردند برزوم چیه کرد اما خلاص شدن نتوانستند و در دام
مرد گرفتار شده بود درین حین زواره برادر رستم سید بقا از گفت
که سر کزدا بمن ده و تو با خنجر و جوشن فرامرز می کشد بدست
او داده که نزد کیشور برد او را برسان رستم و روان هر دو کس
کشیده برزور نزد کیشور برد اما پیاده و آن دست بسته
سنگ بهی برد برزوی چون پلنگ و دوشگر جنگ
اندر آویختند همه یکدیگر برتر میخشد از هر طرف کشتن بسیار
شد تا وقتی که شب تاریک شد هر دو با شاه و از زمینگاه بمنزل
رفتند تورانیان خرمیت خوردند اما از بردن برز و کشته
پیران و یس با فراسیاب صاب و او با دماکس به خود بدست
افراسیاب همان شب بجانب توران گریخته رفت

افست شاد و یانه قنچ نوخت فرمود برزور از کج خیزد
 آوروند کج خیزد و لغت سرور اکبشند رستم شفاعت نمید که برزور
 حواله من باشد چون فراسیاب برزور اتمانزکی بمال و کج و زور
 فریب داده آورده بود اتمانز دارو که بعد از احسان با برزور
 ماستود که هنوز خورد سال است و خوی ترکان در و اثر کرده است
 سبب الانماس رستم کج خیزد و برزور برستم بخشد و برستم سیرش
 جماند در شاه به مانندش از بد تا یک چاه و فرستاد رستم
 نو و نامداران سوئی سیستان رستم برزور با فرام از پیر و تا در
 سیستان برده بند نمود با برزور شهر و نام داشت چون
 خبر گرفتار شدن برزور شنید نامه کنان از توران بایران آمد و از
 ایران سیستان رفت یک زن را مشک خدشکار قدیم رستم

بود محرم خانه او بود شهر و ما در برزو در آنجا
و محبت تقایم ساخت و ز بسیار بوی داد و خواهر خوانده خود
کرد و زنی شهر و زن را مشکر گفت اگر چیزی از دستم
از دستم به برزو میتوانی رسانیدن گفت بجان منست و از دستم
طعام بخیت و ز برزو فرستاد و انکشتی خود در طعام نهان
نمود و وقتی که طعام به برزو رسید برزو انکشتی خود در دست
یافت از آن زن پرسید که این خوردنی برای من که فرستاد
گفت زنی از چین ما چین آمده است او فرستاده برزو
شد باین زن را مشکر منست نمود و استوار دل خود میگرم مباد
اظهار نمائی زن را مشکر گفت مرا آن زن چنین قسم داده که ز مرا
برزو با هیچکس نکوشی پیش تو هم سگند میخورم بر او گفت این چنین

مهری که انکسری نشانی خود و سپاه سپاه اکرار و یاد
طعام یسوار کلان توانی آوردن من زنجیر خواهم بریزن و مشر
قبیل نمودن این حقیقت یا شهر و آمد گفت شهر و بیان زن گفته
اجب من نمود که در فتنه شهر و شد و عدنا و او که من همراه تو این شهر
نمی آیم پس آن سوان بر بر و رسانید بر و باو گفت که سه سپ
با و بار از شب بر این مندی مهو و آورده منتظر باش آن زن را مشر
با اتفاق شهر و انتخار می برد تا بر و پانند خود را بر سیره و رانجا آمد
هر سه کس بر هر سه اسب سوار شدند بجانب کجانب توران بران براه
روان شدند اتفاق دیدن میان وقت رستم از ایران کجانب
سیستان می آمد و وزیرش شکار بران براه می آمد که یک بار
بر و بر و بر و شد بر و بر و از دور علم رستم شناخت و راه

گریز یافت با چارچوب و یک آمده جنگ کرده
و رخم بسیار همدگر زدند تا بجای که هر دو نایل شدند و جنگ
موقوف داشتند رستم از برز و پرسید که تو چو نزد پندش
ما می برز و گفت مرا خدا خلاص کرد انجا و رستم پرسید این روزی
گفت که یکی مادر منست و یکی زن را مشکر خانه تست رستم
را مشکر خانه خود را شناخت و میت کرد آن زن گفت هر چه
خواهی بکن من گناهکار تو ام اما از کسکی من نزدیک - مرگ سید
ام اگر پاره نان داری بده رستم قبول کرد از انجا بگوشه آمده حاضر
طلب کرد برز و بگوشه نشست همراهن رستم را گفتند که مبادا
برز و بدرود بخیر و اچه جواب خواهی در رستم گفت چه کنم که
از عهده او بر نمی آیم ساعتی بفر فروفت بخاطرش رسید

آن خورشید زنده را در میان سواد بسیار بزرگ بلوی ماه افکند
چونکه بر دریا رود و کوهستان و تندی که در یکی از این کوه و برینال
که یکی از این جهان بر سر شانی است جوامع که در من است و چون فرود
آید خود را پیش رستم آورد رستم بر آید که دست بر او گذاشت
همه بدی و قتل کردی تا بهیاسی که رستم کشیدی بدین شمشیر فوری
گفت دست خویش از سر روی او پشت کردی بچشم ناپ وی بر روی زمین بر
تا ما و بانی از نظر رستم گذر آید که کمره پلتن و در میان او نو و یکی ما و بانی
سنگ سخت چک بر سر چون بر سرش چنگ سیاه چشم سرده بر او
و دم سیه خال کند و لا و شمشیرش بر کنار ز کرد آن تا که آن چرخ
کل سنج میرزا عوان چو رستم بدان ما میان بنزدید مران کمره پلتن را بدید
که نگارید به هم و او خندید که آن کمره در نزد کلیم و رستم بکلمات بر رستم گفت
آه که را که میگویند که ما در این کمره می آید سلاک و در میان او خندید

چو سیر اندر آید کند کار زنده بپاینداخت کردم گیتی کند ز سر حسن و آوازه
بپاینداخت بیاورد چو سیر ز میان مادرش بپاینداخت کند ز بندان مهرش
فریادستم چو سیر ز میان زرا و آوازه او خیره شد مادیان همچون کند و در
حسن چو شد رستم حسن را بپاره کشید بر دوشش

بر زینت و تلاش آن کمره را نگا بداشت و گفت این آب
لایق سواری نیست به چنین اندر آورد و گلرنگ را از سرش تیره شد
کیب و حک را بدست گرفت کاین برشت من است بکنون کار کرد
بدست منت چو زینسان بچیک آمدش بار کبی دل از غم میرد حجت
یکبار کبی ز زینش فرایین فرخ سوار و دل ز زال ز شد چو خرم سوار
در کنج دنیا بکشت و دعا و تا ز امروز و فردا بپاینداخت رستم را
زال بالشکر ابنوه بجانب افرا سیاب روان کرد بعد از دو روز
بی تاب شد

بی تاب شد و آمده برستم و دست نهال گویی یافتند صیاب
 بر نهال نام و روز و خواب و اگر استیاب گفت گریه او و ز سال است
 و طلب بخون شد او زان پیر و فوت شد و رستم روز کوک است نهال
 باغ و دست چمن مفت خواهد آمد این گفتگوی ادراستیاب شهرت یافت
 است که او دیر است بد مردم این روز بود و پیدای کشید زان فکر کرد که در راه
 شخصی دیگر باید پسر ما باشد جای مردم بجای جعفرین نموده یکبار روز زان راه او
 که از نهال خریدون کیفت با نام مردیت که حج عرو و دین با دست بی و لایق است
 بسیار روز او را و دانا که داشت و کرده اسیر مسکن و از و زان رستم او
 که او را بجای رستم بخین گفته و فرستاده زان که بیکر کوپان بفرار بال و پرواز
 به بال و پرواز که بزن کن کی شک کرده بکیفاده افریز کن کی یکی پیش او برد
 رنگ اندکی بد و بخت باید که اندر شویی که و یکبار از ماضی بقضوی بگوئی
 که که او را و مستند بهان نجات است بی به برده باشند که در حوز و تاج کیا

خدا گشتیم تا این تو فرمودی ای جوانی در دامن این
نصرت زمین را بر خاکان برفت با بر خشتی از میان که شاو و کمان نهاد
بر کینا و اتفاقا کینا و از کوه الزم فرود آمده و یک موضوع است با ای
نشته بود که رستم بدانجا رسید گفت و طرف جوانی و عجب اسیر و کمر و دیده
نشد جوانی است که از اسیر او فرود آید و او صحت دارد و رستم
خوش آمدند و کینا و فرمود که ای جوان این به نزد مرا می ساعی فرود
لای نقل و می میاست رستم گفت که من نقل و می می خواهم مرآت و کینا و
در نزد کجاست کینا و گفت اگر فرود می آئی من نشان به هم یک
کسب نمی آید که ترا انقاد و راند و چون به نشان نشان کینا و
تیمین رشتن اندر آمد و می و قنای جامی رستم و او و کجایم با او
بر رستم میروند و گفت کای نام تو را که رفته به رسید در من نشان کینا و
تو این نام را که داری میروند و گفت رستم کای میروند و او میروند
روشن اول

[illegible]

[illegible]

پس در روز یکشنبه از شهر شریف آباد شریف آباد شریف آباد
 زان پس از آن بدوشت بعد از آن از هر دو آن و گردان از این
 مصلحت یکدل کرد قباد را بر تخت نشاند شب در درگاه بود و
 به نرم و تازه گرفتاری و به ششم یار اسب ز تاج و علاج بسیار و سخن و علاج
 و شش شش با دست و نیت شش همان تاج است و هر سه
 که چند روز تیرت شک بداد و بگردان و جنگ از مایل بسوی افراست
 روان شدند و رده بر کشیدند ایامیان و دستنویز و رختن را میان
 یکدیگر مهربان کابل خدای و بیکدیگر متکسیم و یکی بای و پیش
 کا و بای و شش جهان رفته رفته و زده نقش جهان و شش
 دریای قار و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر
 و برون شد اول کسی که بیدار تاجت قارن بود و از طرف
 شش و شش که در بیدار آمده قارن او را گفت و کون اندر آمد

کلمات من که در این مجلس شنیدید
که من در میان این بزرگواران یکم و آن عرصه هر بهلوانی که
ببیند این می کند دستم بهلوانی گرفته طلب او اسباب می نمود و حال رسم را
منح کرد که او اسباب را برداشت است و حیدرین هر خنک میبدا اند
مداخله بر تو طلب آید بهلوان دیگر طلب نمائی شود کوه آهن چو دریا
آب اگر بکشود نام او اسباب که این ترک در خنک بر آید
دست من در کینه ابر بلاست همه روی آهن که فتنه مرزبان بسته
سند بر خود نیز رسم گفت خدا یار من است این گفت و در میان
ناظر او اسباب را طلب نمود چو او اسبابش بهامون بدید
مشکفتد و آن کو دکی نورسید از او بدو پرسید که این چیست
گفتند بیدار است که گزینام و در دست دارد بهیسی که با گزینام
آید است بهیسی است جای نلم آمده است بهیسی بهیسی و می او آید
و کشتی

چهره در غم بزم، پیراورد باز و بگردان باد هم آمد به برور
 میخیزد و خست به بیکانندش آنکه پوشان رخسار تو گشتی
 من پیرایه و نسی ز من، گویا و دره بر پیشش گین دیدان ما گین
 اندیشش بر نام و بر زو و زانو فت و یاد کرد که ای زخم این جان
 بههراب نیره گشت سر او را بیدار مثل گشتن سهراب و آج خواب بود
 و بخوابیش گشتن بدین گونه خواب و بسترش نه جامه دار پروردگار که گاه
 تیره گشتی گاه و پور و سانه ترا کن ایران و تو را خود دیده و رون
 شرم نیست در چهاراب و نزد گشت از گرم نیست و رستم گشت
 و روغ میگوید شهر و گشت من انگشتی سهراب ستانی دادم
 غم برون کرد و انگشتش انگشتی نه کنین و زنده چون مشری
 بخندید چون کل رخ تاج بخش ز نامون برآمد برافزار

خوش بگو کردستم در این شهر با یکین جفت آهن و خوش
ویر پس برزورستم در کنار و گرفت و سرور و بی او را به
و او را با خود و سیستان آورد و متصل تحت خود تحت دیگر
برزو و پایی کرد و نگاه برز و جد زال خود را ملاقات نمود و پیر
بر گرفتش و زال نزد می نشاند و زود دل کبیر و در
نزد و سیستان و سیستان چون افراسیاب
نیریت خورد و بتوران رفت و از گرفتار شدن برز و غم بسیار
خورد و سوسن نام زن سازند و بود که علم جاود و سحر را خوب
فرازد و بود با افراسیاب گفت تو خود بجنگ شمشیر من
نیامدی اما بدین که من بسج و افسون رستم را و فرامرز و برز
چگونه هلاک میکنم افراسیاب قبول نکرد باز آن زن التماس کرد

بگذشتند بهرانی سحر خود نمود و تا او را سیاه راضی نشد گفت از
 هفتاد و نه نفری که همراه میبردیم زنی گفت با الفل خود یک
 پهلوان نامی را با نغمه و خلعش مال بسیار هزار من شامی تا
 کسی بر نهی واقف نشود او را سیاه بیلیم کرد و با نغمه نامی را
 همراه سوختن نموده روانه ایران ساخت همه کار سوختن شد
 آریسته بهیرفت با سار با خواسته چون او را سیاه سوختن
 تاکید کرده بود که اول رستم برز و را بدست بیلیم گرفتار خواهی کرد
 که من ازین دو کس کینه بسیار دارم هرگاه که این دو کس گرفتار
 شدند مرا خبر دهی فرستاد سوختن با بیلیم بجانب سیستان
 آمد و در راه ایران و سیستان قلعه و سرای مختصر راست نمود
 متاع و مال خود را آنجا گذاشته بر که ازین راه میگذشت مهمان خود

میکرد و از میوه و طعام و غیره آنچه بایست برای او مهیا نمید
روزی رستم جشن باو شادانه کرد و جمیع نازداران را طلب نمود

لوازمه مجلس آنچه بود ترتیب داد و کوردوز و کیو و بیزن و زنکه
شاوران و غیره پهلوانان در مجلس بودند طوس هم کجسته و
نزد رستم فرستاد چون در میان کوردوز و طوس پشینه نراع
و کینه بود و بر سر یک یک حرف با هم بحث کردند طوس گفت
من پسر نو دزبیره فرید و غم و تو پسر کا و ما آنکری برابری من
چگونه میکنی کوردوز حرف سخت گفت طوس با و خنجر کشید و دام
کرد و خنجر از دست گرفت و دست طوس تا ب طوس بدماغ
گشتم بر اسپ خود سوار شده با یران شافت رستم در
مجلس حاضر بود چون خبر با و رسید و دیده آمد و دام را در شتر کرد

(۱۵)

و برز و رانی نصیحت کرد و پراجمایت او نکردی که همان حمایت
 لازم است. چنین گفت با برز و نسی نامور و ندانی تو این گنج گمان
 نینان پرمیمان با و شاست. توان کن که از امداد ان شراست
 انگاه رستم کم و در گفت بخاطر من تو خود برو و طوس را و بخوی
 کرده باز یار که بغیر از تو بگفته و کای برنگاه گشت و بهوشنید
 کو در آمد و دامن بد انسان که فرمود و بد پهلوان چون کو در
 روان شد بعد از مدتی کیو گفت که طوس دیوانه است و کو در
 پدر من بسیار شد است اگر اجازت شود من هم بروم تا مباد
 یکی ازین دوتن ضایع نشود رستم گفت برو نیز گفت
 من هم بروم که برو نیزن راه افتاد و رستم باز در دل اندیشه کرد
 که مباد این پهلوانان با هم افتند و کشته شوند و امر پسر خود را

گفت تو هم برو و نگه دار که جنگ نشود ملک و لاسای کرد
طوس را بسیار فراموشید این از پید بگردون کردان بر
آورد و نشست از بر یار و راهوار، خروشان کرد و شیر
شیر شکار زال خبر یافت ز درستم آمد گفت که طوس
بگفته آنها بزرگ و دو جهل کند من خود میروم که باوشان بر آیدیم
منست و از خانه من خشم کرده رفته زال نیز و نیال آنها روان
شد کنون باز گردم با غار کار، بگویم که چون بود طوس سوار
طوس چون نزدیک قلعه سوختن امشکر رسید که خیمه عالی
در بیرون دروازه قلعه بر پا کرده اند و اطراف آن باور چنان
نشسته اقسام خوردنیها تیار نمایند پرسید که این خیمه
کیست گفت زن بازرگانی از سر حد توران آمده خیر است

و نیز دست بسیار بیکدیگر و این خانه تفرسانته که هر یک از این به
 گذر و قتل می یاب و بسیار طریق اند و اگر کسی نماند بود پس
 بخود و احوال مردم این زن کرده و خود درون خیمه رفت
 پیشتر نشسته و دید در پیروی سلا و دیدار ماه بگردی زنجیری کرد
 نگاه داشت پس او نشسته و از نام و کمال هر چه می گفت
 من شنیدم بود اگر می بین فریادش زن بسیار بجز او
 چندگاه در خانه او بودم او خوش نشد بعد از او بسیار
 مرا خواست که کمرک کشد و در پیرایه بدسلطان بکردار آب
 که زانم از دست او بسیار است بهم از هر خبری می ناپسند
 ز تو توان بایر من دیدم روی او در دال گفت
 که باین مجرای نیست که ما را این زن بکین و باید نزد بگیرم

پس در اولیای تمام گرفت همانند مهر و نعل غنیمت و قوت
گیرد و این شد نشانه می بیند آنکه بطلان و بهت و
قلعه بود بعد از ساعتی که عوز و دران مکان بود و در آن
بدست و بطن بوسه را شکر کند و بهین دست و بوی کز کز فاش
و بیلین نیز که فاش در روز و بیلین در آنجا رسید و آنچه
و قلعه بود پسید مردم که در آنجا بودند و بیلین در آنجا
همانند مردم آن زن بطلان آمدند و بیلین که گفت کرد
زال در بون قلعه گرفت و دریافت که دام ترویر است
شخصی آمد بابل گفت که چهار پهلوان نجیبی و این زن غایب است
زال آمد تا این ساعه و را یکتا و کردیم و در آن قلعه است
زال بفرست کرد و در آن قلعه را شکست پس مردم آمدند
و افتاد

واقع شد ال پلیم را عازم ساخت درین حین و انبره ملک
با پلیم رفیق و شصت ماه روز یکشنبه تا نایب کار است ایستاد
جدا شد وقت صبح رست و در روز پنجشنبه رستم در قلعه
نایب التوار داد و در روز یکشنبه رستم در قلعه
با رستم و در روز یکشنبه رستم در قلعه
جدا کرد و نایب وقت صبح یکشنبه درین ایستاد و در وقت
چون یک نگاه کرد و نایب است و نایب درین ایستاد
نست رستم بروم کوی نامور شیر خاکی و به بند کمر زده نایب است
کهن رفتن کساده و در وقت به پیدار گشته در دویم ایستاد
پلیم به نایب نایب است و نایب است و نایب است
بران مردون بران با که پوش ز نختان کهن که بران بر نختان

بکر قاری جهان شایسته دشت و دژ و لاری و کراچی و چنان دو
 خرمیم بر یکدیگر ملافت مرگاه کو در آن محاکم پوخته آن سینه و شکست
 دل هر دو بر یکدیگر رفت بهوی خون زهر بود و بدست خوف و بیا
 با بود کی و دم زدند زده بر سار با غم زدند چو دوده شمع با و
 بجستی گرفتار نهادند بهی درو که جان بر آن این این بنیاد
 کی تیرین سپیدار مکان چو آستین بخت و بفریتان شایسته
 و دشت و تو گشتی که گردان و دوشتر بخت و دل شاه و ملک
 ز کینه بخت و پیارید بستم و پایش ز کین و اکبر و دوز و دیر
 و باور و دیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
 بیاه انوار اسرار و شرم و دال و دوز و دیر و شیر و شیر و شیر
 بهشت گرانها را که کرده تیران می کردند و اینها را شایسته که دوز
 و دیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر

[illegible]

خروشان هم پیش واکند هوشان هم دست برده بند چه
دستان و چقاران ز زمین چه بر روی چو گشتم پیر
همی گفت هرگز که این است روی به پوخر و شود نردوان خلجی
پوشید رستم بیادیدن بدین بای با او همچون هراس
پسید جهان آفرین که چندان سواران مردان کهر و ماه
کینه بجای که چاره نرو و هدیش پای ، لیخ و در ششم به ششم
مود که من که از او آسیای کمر دارم و پادشاهی که جنگ کینه
را نشاند و زشت سیاوش نامی منم بلند اسباب برین افکنم
نمایم گردان توران بهر چو ندیم باور و که بکر این گفت و در
سوارش برز و پیش ازین خود را بر کاف مالید و گفت ای پادشاه
همه یهودان بجای خود کرده انعامها را فانی کنید و ارم

دشمن

[illegible]

مستم طبع این سپهر که رفت و چون که این جهان را نیاید که
بخواند و در ملک باشد چنانچه که گویم میدان که هر چه که کرد
تا آخر دینم و بخوبی نشان کرد و درم چون بدین روشی و کام
نباید و باور تقاضای نام تو نیز در جهان و باور و اگر بدی که در
بردم که بر و جواب داد که وقتی که ملک تو منم از جانب تو می
کنم و ملک خیر و منم و خانه بد خود که رستم باشد میباشم
رستم و من رستم می باشد چون دیوانه من
بخت این و بر و اگر گران بد و دست که در چو تپه شد و
خاک و دی آغشته و پودر بسیار انجاش ندید و خروشه
چو شیرین کشید و بگوشت چون پل می کن تو زدن است
کن تمامی بخشم من بدید میدان چو تو مر خواهی هم
پس او ایسا

پس از یکساییدی بعضی بندهای بی و شش این بود
ملاکس کمان چو نوک پیکان اندام از خون در بدن گرفت
در آن روز غم طبعین گرفتند و از این وقت شد بهلولان جهان
شدند و در آن زمان بر روی زمین گرفتار است بجز او است
را نند که کمانیک برسد و او شب جهانیک کرد و بر ویل حاکم
بازی می داشت و تو می گرفت تا به فکر زمین بنشیند و پس از آن
داشت تیر و پیکان بند کرد و او را سیاهم تیر و پیکان گرفت مقابل
ایستاد و بر آن دو سپه بردی بهمان شهریار و ساهان بود
ز پیکانهای آن نهادند هر ستاره بگردان پسید چهره پیکان
پیکان بخت و بر ویل جزو تو شد که یکینه او آسیان قید
انداخت که کمانیک از این دست کند و پیکان است و پیکان

[illegible]

خود آورد و بکشد و را بخاک کند است و از نقیصاتی و افلاک بماند است
پیشکش نمود و آنکه در کوه من چهارصد سال بماند اگر حکم بود و خدا
ارام گیرم و بجای من و آنرا در روز و در کاغذ بنده بود و خبر و قبول نمود
و در روز و در شب و در تمام سال و در راه و در راه و در راه و در راه
بزرگوار و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
پس کنیز و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
شکست و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
جمع کرد و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
کرد و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
نموده و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه
شکست و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه و در راه

و اما گویان این را فتح کرده و در حق و یا چنین نخواهد رسید و آن
 در میان است پس که گویان با سر و پا در میان است و یا در میان است
 و در آن میان و در میان است و یا در میان است و یا در میان است
 در آن و در میان است و یا در میان است و یا در میان است
 شیرین با آن و یا در میان است و یا در میان است و یا در میان است
 با آن و یا در میان است و یا در میان است و یا در میان است
 واقع شد و از هر طرف که می رسید و یا در میان است و یا در میان است
 میران و یا در میان است و یا در میان است و یا در میان است
 رطبت از آن و یا در میان است و یا در میان است و یا در میان است
 میباید که این جهان بین بر سر و پا در میان است و یا در میان است
 و یا در میان است و یا در میان است و یا در میان است

پس آنکه کی سخت گردانید و بی کسی گفت بار خدایا و اندر دورد رسید
که برادرم از تخت عاج ندادم بر او شطرنج و تاج و قبا چون پیش
من است که خود و نرزه و زینت مرا کند مانند آن من چرا که
خبر گذاراه هر دو خواهم که خود و تو هم را که هم سیاه و شمشیر میباد
بیز خود آمد به باغ شکر انداخت و بیای حلیت فکود را اردو
که در شکر کجاست کان و تیره بود چون خبر شنید که پسران و کشته
و در کابل همه شکست خوردند و شدایه فتح واحد ارجیون که شکست
بمیر خود و بخار او دیگر شدای تو آن حاکم خود داشت و نبال او ایسا
افاده و ایستاد و فیکه داشت همه با سپاه و او فیکه کشتن نام
جای پسران و پسران را در کمر نوده بجا که کمر و فرستاد و خود
نیکه و سوار و نبال شمشیر آمد چون کمر و شنید که او را

باز در حاکمیت از این دو لحاظ پخته نشی خود را در عالم نمود
مشیر و ساد و در تمام طلبت و در نجای و یلبر است
چون بر دو بر هم پشته اند و ایستادند و ایستادند و ایستادند
شیر و حاکمیت ای همانند پخته اند و ایستادند و ایستادند
سلامی بیان بگوشت و کت و کرد و جهان و نیزه که کت و کت و کت
نود و ده و خوار و خوار و خوار و خوار و خوار و خوار
باز و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
باز و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
نیاز و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز
همه و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
همی و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در

بی گناه جدا گشت از تنی و سخی همگاه چو با من بودی سپاسگزار
بگوشی پنهان خود بشکنی زدن زیاد به بیت شکست و ران
داد آرد بگویند هست نیکج باز در پیست به دنیا و ارج
تختت در فم شد و تپنی زدنش اگر در یاشی زگر و شمش هتاج
زرگان تخت و کلاه ز نام او مان و کرد و سپاه و دستم هم پر
پیش تو سپهر روان و پدیدش تو هم ندیم یابا کرد و به هم دو و شکست
از در درم و اگر کج و راضی شود که هر این همه عالم را بر آب و صبر
یابا و تو در یک گوشه خلب بچشم اگر تو را کشتی چشم و ملک تو
لایع و اگر من ترا گشتم قول خداست بشکر خود گویم که ملک و لایع
نکار دارند و پسر پسر خود را که و لایع کرده بجای تو بود شاه ایر
مملکت شد و لایع بکشت و تباری باشد من در میدان خشک

اگر طبع تو باشد تمام توان به دست کنی تو کردار خود کو خشت می شوم
 این دست پندار بشماره گفت ویرانه شعله ای از مهر بخسود
 خواهی گفت شیدا جواب داد که یافتم من کینه خیر و در محاسن خواست
 که مرا هم که باشد از آفتاب این سخن خوشحال شد شیدا را و
 چون خبر بخند و رسید خبر کرده گفت که شکست که از آفتاب
 ما بزرگوار می خواهم این بکند نصیحت را نمی توانم شست و شوی که او را
 سیاه و شوم گفتم که من شمعین دیده ادب کجا و ما را عرض کرد
 که خیر و تو خود طلبیده بخند و بشماره گفت که الحال شماره در منزل خود
 بکیر تا آخر و خواهی بود او شید بهر حال رفت کینه خواند از آن خود را که
 ایلمانی ما را بهر حال شیدا پیغام کرده که من با پسین حساب شیدا دیدم
 فساد بود از او را رخصت می کردم غم من و آنکه من تیغ حواله نماید خود را

و سلاح طلبید پوشید و بپوشید و بروی شمشیر خود رستم و جمع آمدند
 تا این که تن رسید راجع بدست تو شدید که در ملک نه توان آید
 یکی بر خاک تو بپوشید و دیگری کن در ایران و از راجع سری کن
 رستم حکمت شیدا رخصت باید کرد بخواه فرما و در سول خود باید
 و خروارین سلاح پسندید و نوید کرد شیدا را طلبید و با گرم و اعزاز و دواع
 و گفت با تو ای پسر تو فاران را میرسم شیدا بوقت و دواع التماس
 کرد که من را بی گنج آید ام خروارین حرف و بیرون گفت
 باش فردا جنگ هم کرد بعد از آن بخت این چهار ما خاطر نشان کرد
 و این کس که را و او دوشوار گشت و سخن را اندیشید و شیدا

تالان کنج که بر کس نماند برای شمشیر و چند جهان آفرید و کرد
 و در کار که چند آن نماند شمار زبان که بر کل جفتند و آرد و

بدین واکشیت نارینار که از جورید و آید فزان کردم سپید می بیند
بود همیشه دل و نجات و خندان بود هر دم و کج و سپاه مرا و طاعت
کرد و کلاه مراد و پیکان تو در خواست از ما بردم نه نام و دم از پو تو سر کرد

سپید دمان او همان من نخبه نبید در افشان من کسی را نخواهم
زیرا اسب پاه که باوی کرد و بناورد کاه من شیده و دره شمشیر ترا
برارم هر چه او ستیزد نگاه تباران گفت که با او اسب کوه

که این جرمها را شیده کوی که ای کم خرد و قهری نامجوی او آید و کن
نه نه با دم آمدی نه بر ستن تنگ و نام آمدی به از بهر پخام او را سپاه

که کرد او بد کرد و تو بشتاب جهاندارت انکشت زان آن سخن که با جاهد است و تو

ساز و کفن گرفتت این ان سر از چند که از تنی مرده

نکند جهان را ز بر تو پدر که کاوش کردی همی بر

